تا که بسوی چمن روان شد — آن سرو که بر پر گیا بود
در خواب غلط باند چه رو — کین حال مرا بنود یا بود

از یاد تو دل جدا نخواهد شد — وز بند تو جان رها نخواهد شد
دل را تو بوداده ام انچه خواهی کن — چون میدانم مرا نخواهد شد
پیوند دل از تو نگسلم هرگز — گر جامه جان قبا نخواهد شد
تیر مژه زینی که پیشت — چون من هدف بلا نخواهد شد
یا رب بکجا گریزم از تیرت — هر جا که روم خطا نخواهد شد
نیکو سخنی مترس از غمزه — نسبت برین گواه نخواهد شد
در بوسه دهی شمار آن گم کن — من می شمرم دعا نخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت — کان درد کسی دوا نخواهد شد
گفتی که غلام من نشد خسرو — هم خواهد شد چرا نخواهد شد

ای همنفسان که پیش یار رسید — این شکر چرا نمی گذارید
ما را مکشید چون غریبان — هرچند شما ازین دیار رسید
جان خواستم داد زیر پایش — امروز مرا بمن گذارید
گر مینشوم فدای او سیم — زنهار بروی او میارید

ای دیده

ای دیده و دل اگر بموئید — شاید که شما گناه کارید

بر دوست برید عقل و جانم — کالا همه خصم را سپارید

ای محنت و غم شکم شما را — گز دوست مرا پیاد گارید

ای طائفه که در دلتان نیست — هیهات که در کدام کارید

گر در دلتان غمی نگنجد — بر سینه خسروش بکارید

انکه آید بدلم هر شب و جایی بکند — چه شود در روزی اگر یاد گدایی بکند

شهر شوریده و او روننماید نه نکوست — بهترین روز بترسم که بلایی بکند

پیت و شمشیر بکف بر سرم اید هر روز — تیر اندر دل من افکن که خطایی نکند

از که جویم مدد اندوه دلم جون ا گیت — پیش ازین زاهدی باید که دعایی نکند

بخت نیک ار نه چو ما سوخته باشد آخر — کار بیچیده ما را سره و مایی بکند

مردای دوست که اه من اثر نو اید کرد — گرت اینجا نکند آخر جایی بکند

دوش از دیدن او دیده نخفت از شادی — صبر کن تا غم هجرانش سزایی بکند

با چنین جور و جفایی که تو داری بس ازین — نه همانا که مرا عمر وفایی نکند

پر غبار آید از ان کوی تو چشم هر روز — درد و گریه و در حال صفایی نکند

ان نخل تر که آب ز جوی جگر خورد — بیچاره بلبلی که از ان نخل بر خورد

کشتی شبش بدست نیاید که ای رقیب / جایی گذر کند که خدنک سحر خورد

آن خون کرفته که تو ساقی او شوی / پیدا شراب نوشد و پنهان جکر خورد

ای پاکبدان زخواب چه پرسی زعمر پرس / تا آنکه ماندنیست غم خواب و خور خورد

من هیچو دانچنین ز لبش کشتم ای حریف / در نی کسی شراب ز من بیشتر خورد

من کیستم که در پی تو بی سپر شوم / حاشا که خون من بجنان خاک در خورد

جان شد خراب در قدح اول و هنوز / آگاه باش تا دو سه جام دکر خورد

بهر مراد فراوان بود حریف / مرد آن بود که تیغ سیاست بسر خورد

خوش طوطیست خسرو بیدل بدام تو / کر بخت خویش غصه بجای شکر خورد

افسوس ازین حیات که بر باد میرود / کاین ماز پر و کرکس داد میرود

هر دم زمن کرپی روی دیو میکشم / بر آسمان فرشته بفریاد میرود

وه کین دل خراب عمارت کجا شود / سیل غمش چنین که به بنیاد میرود

زاهد به پند دادن واین بت پرست را / خاطر بسوی آن بت نوشاد میرود

کاه نماز نیت صد توبه میکنم / جون ساقی آمد آن همه از یاد میرود

ای من غلام همت آن نیک بنده / کز بندکی نفس بد آزاد میرود

ضایع مکن بخنده و بازی بستان کل / این پنج روزه عمر که بر باد میرود

آهسته نه بروی زمین پای کادمی / برروی شاهدان پری زاد میرود

ای نفس بندگیر که اختر بگردش است — ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا — آری سخن بتیشه فرهاد میرود

ان سرو ناز جان و جهان که میرود — وان گل بدست سرو روان که میرود
بنگر که تا دل که کشانش همی برد — یا بهر خاطر نگران که میرود
دی جان همی سپردم و او بود بر سرم — امروز باز تا بسران که میرود
زین سوی ننگرید که این کشته زان کیست — زانسوی بنگرید که جان که میرود
جانا دلم مبین که چو جادوش در فغانست — این بین که در رکاب و عنان که میرود
دور از دهان من نه لبست انکه شکر است — بنگر که آن شکر بدهان که میرود
گفتی که بنده سو مکنم من نثار شکر — دانم که این سخن بزبان که میرود
گفتی که من جفا نکنم گر نمیکنی — هر روز پیش شاه فغان که میرود
خسرو که میکشد ز تو دامن بحیرتم — گر بهر زیستن بامان که میرود

اهل خرد که دل بجهان در نبسته اند — زانست کز وی آزادی در نبسته اند
دل را فراخ کن ز پی صید آسمان — زیرا ملک بدام کبوتر نبسته اند
راه آرد از زخش ترانی نکرده اند — نخل ار بلند مرغ ترا پر نبسته اند
جای خزانیت اخر پسنکین روزگار — عیسی وشان باخر ادخر نبسته اند

درگاه خوی چکان که شوی غرقه در گهر / کین خانه نکست بگوهر بسته اند

تیغ تو زیور است چو خصمی نمی کشی / بفکن که اهل معرکه زیور نبسته اند

خست سر تو گرد نکون هیش ناکسان / ورنه ز چرخ نقش تو ابتر نبسته اند

منت منه بدان که به بخشنده ایزد است / چون رزق را بروی کسی در نبسته اند

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن / شمشیر چوب را کمر زر نبسته اند

آباد شد دل که خراب پسران شد / حسن پسران آفت صاحب نظران شد

بس عاقل شمع خرد افروخته روشن / کز گرده دلی سوخته خوش پسران شد

بس دانه دلها که ز تن برد بتاراج / آن نور که گرد لب ساده پسران شد

افسرده جمال خط خوبان نشناسد / کین پرده نه شایسته ناقص بصران شد

دلهای عزیزان شمران جمله نگینها / کاندر کمر آرایش از زین کمران شد

آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل / در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که توان زیست / کان دل که مرا بود از آن دگران شد

جز حسرت مردن نبود شیوه عشاق / فریاد و فغان عربده حیله گران شد

خسرو ز رخ خوب دم توبه همی زد / ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

بدان دل فریبی که گیتی نماید / خردمند را دل نهادن نشاید

مهندی

نبندی دل اندر خیالات عالم — که آیینه رو عاریت می نماید

گرهای عمرت ببین سخت و محکم — چو جرخش بدندان خود می کشاید

بهر بیهوده گویی که پاینده مانم — تو پاسی اگر زندگانی بپاید

کسی زنده ماند بمعنی و صورت — که از زاده صورت بمعنی گر آید

دل خلق سنگین و دین در خرابی — ازان سنگها این عمارت نیاید

خس است آدمی چون گرفتار زر شد — چو آن کاه کش کهربا می رباید

ز اصحاب ناجنس زادی نیابی — که استر نشود جفت و کره نزاید

چو تو تلخ گویی سمانست پاسخ — عدو گاه دشنام شکر نخاید

بدان ماند از خام جستن بصیرت — که بر تخت خام ابلهی پیرهن ساید

حدیث جهان گر ز من راست پرسی — دروغی است زانسان که خسرو سراید

بزم ما که یک دو خواب آلوده اند — مست و خوش گویی شراب آلوده اند

سایه پرورد و نیز خط سیاه — سایه را بر آفتاب آلوده اند

جامه بر اندامشان گویی بلطف — برگ گل را بر گلاب آلوده اند

می میان شیشه صافی نگر — آتشی گویی بر آب آلوده اند

مغ نه بیند سوی ما ساقی ازانک — چشمهایش مست خواب آلوده اند

آب شو ای چشمه خون گر شراب — دست آن مست خراب آلوده اند

یارب آن سرخی لبش را از چیست	یا خود لبش از خون ناب آلوده اند
چین باشک آلوده شخصم گویا	سیخی از آب کباب آلوده اند
همت خسرو را سوالی زان دهن	کز پیش راه جواب آلوده اند

باز آن بلای عاشقان اینک بصحرا میرود	دیوانه باز آید همی آنکو تماشا میرود
کشته ام کیسا ز اسو بسو خصمان خون در جست و جو	من در نهان لرزان از و او آشکارا میرود
دو دردِ ده و بر من پستم ای من هلاک آن قدم	ور او نخواهد کشتنم هیچش نکو تا میرود
دار الحیله بر زبان دم میدهم تا می توان	چون باز از دستم عنان بستدهم آنجا میرود
نظارگی را از بردن سهلست دیسی پر خون	ای یوسف آنجا بین که چون جان زلیخا میرود
گر من نمانم زین سخن ای باد خوش بوی چمن	آنجا نشانی خاک من کان یار زیبا میرود
از ما زمانی یاد کن ویران دلی آزاد کن	امروز باری شاد کن جانی که فردا میرود
گرچه شدم شیدا از وهم نیست کام ما از و	بیهوده خسرو را از و عمری بسودا میرود

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید	آنجا از لبت آید زمی ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن	آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر	کین معجز عیسیست ز قصاب نیاید
وتا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه	در کلبه درویشان مهتاب نیاید

شبها من دیوانه و یاری دو سه هم درد — من نالم و یاران مرا خواب نیاید

از دل نگشاید گره گریه‌ام ار چه — ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید

با به صلاح رخ ساقی نگذاریم — کارا که تهی هست بمحراب نیاید

چه عیش بود این که کسی بر دل خسرو — از دست تو تیری دو سه بر تاب نیاید

باز آن سوار مست بنخجیر میرود — دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود

او اسب می‌جهاند و ما کشته می‌شویم — لشکر هلاک میشود و میر میرود

ای کاشکی که بر دل خونین من رسد — آن تیر او که بر تن نخجیر میرود

نقاش چون بقبلهٔ محراب ابرویش — رهبر تو به کردن تصویر میرود

هر ساعتی که میگذرد قامتش بدل — کوهی که در درونهٔ من تیر میرود

دیوانه شد دلم ره زلف تو بر گرفت — مسکین بپای خویش بزنجیر میرود

عشقم نه زهدی است که در شخص آدمی — با جان برآید آنچه که با شیر میرود

یاد شراب و شاهد و مستی و عاشقی — کاین صوفیان همه ز و ویر میرود

نزدیک شد هلاکت خسرو ز دوریت — در کار او هنوز چه تقصیر میرود

پای ناز از مکنی جانب ما نگذارد — هم تو آن زیستن از جای بجا نگذارد

این که هر بار گذارد قدم و زار کشد — خود یک بار رسان تیغ جدا نگذارد

هیچ رنجش مبادا ارچه درین بیماریست | هیچ روزی قدمی بر سر ما نگذارد

خون رو ای اشک و بگو در دل ماش راه که | آنچه اندر دل ماست صبا نگذارد

دی بدشنامی ذکرم ز زبانش بیرفت | شکر این لطف رهی جز بدعا نگذارد

جا که زاسجده کند ای بت کافر دل و بس | مر نمازی که درو هست روا نگذارد

طاق ابروی بلند تو قوی محرابیست | که درو چشم تو جز خواب قضا نگذارد

غمزه را گو اگرت کشتن خلقی هوس است | که کسی بهتر ازو حق بلا نگذارد

ور کسی بیداد که پیش تو گرفتست فلک | بر رخ چند و یک حرف خطا نگذارد

چو چشمت ناوکی بر جان من زد | غمت آتش در دل سوزان من زد

خوشم کاندر پیش میرفتم اسپش | لگد بر جان بی‌سامان من زد

نگردم ایستادی گریه هرچند | دو دیده دست در دامان من زد

چه گریه است این که دل دست و جگر نیز | بهرجایی که این باران من زد

چراغ وصل من نفروخت هرچند | که عشق آتش بجان و مان من زد

دلم ویران شد و در خیالش | درین ویرانه راه جان من زد

غلام اوست خسرو گر کشند زار | نباید طعنه بر سلطان من زد

تنی کو مردمم دشنامهای شکرین بخشد | بر از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد

۱۵۵

بپری گر جفا گوید برنجم کانست حق من ‌ ‌ تبرر نجم اگر جای جفایم آفرین بخشد

چه باشد گر چو مهر مسلمانی بود در وی ‌ ‌ خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین بخشد

قدش خون میخورد در دل من ازوی در جگر خوردن ‌ ‌ نهانی کان خورش یا بد ضرورت بهمین بخشد

چه خوش لب خنده دارد باین دیوانه مسکین ‌ ‌ که موری را همه ملک سلیمان زان نگین بخشد

چو سنگ نازنینان گل بود بر روی مشتاقان ‌ ‌ من از دیده بریزم هر گلی کان نازنین بخشد

عجب بخشنده شد چشم خسرو بر سر کویش ‌ ‌ که خاک در کند در یوزه و در ثمین بخشد

تا ترا چشم و دل شکار بود ‌ ‌ هر کرا جان بود نگار بود

گشت حال لب توام ارسی ‌ ‌ مگس شهد زهر دار بود

از نهانی که سوی تست دو چشم ‌ ‌ آن دو ییم کاشکی جهار بود

هر که در کوی شاهدان می خورد ‌ ‌ پیش با مسجدش چه کار بود

هر کسی کز لب تو نوشد می ‌ ‌ تا بود نیم دران خمار بود

پارساسی که با جوانان گشت ‌ ‌ در نمازش کجا قرار بود

مست اگر دوزخست کو می باش ‌ ‌ عاشقان را ز توبه عار بود

غم مرا سوخت ور چه شرح دهد ‌ ‌ بی غمان را که استوار بود

ور دلم با چنین روا و غم ‌ ‌ چون منی را چگونه بار بود

گریه ام خوش نیامدت آری ‌ ‌ شربت درد بد گوار بود

پای تو زین پس و سر خسرو — عمر باید که پایدار بود

عاشق از سینه جان برون گیرد — تا غمت را بجان درون گیرد

روی او چون شود گرفته ببین — گر ندیدی که ماه چون گیرد

دیگران از پری فسون گیرند — وز دو چشمش پری فسون گیرد

صنما غم حریف و مونس نی — چون تواند که دل سکون گیرد

بی تو این چشم خون گریست بسی — آخر این آب چند خون گیرد

غمت خبر ز عالم بیهوشی آورد — اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبه صد پارسا شکست — نزدیک شد که روبیه نوشی آورد

شوق تو شعله ایست که سلطان عقل را — سوی چنین گرفته بچاوشی آورد

مردن بتیغ تو جو بکوشش میسرست — مردست آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتا چرا سخن نکنی چون بمن رسی — نظارهٔ جمال تو خاموشی آورد

گفتم از آن لب تو بدیوانه شربتی — گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

من ناتوان زیاد یکی گشتم ای طبیب — زان داروی‌ام بده که فراموشی آورد

خسروا گر فسونگری نیست ازبرت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود ‌‌ ‌ جرمم بجست و جوی تو رفتست و می‌رود

رفتی و ماند بوی تو و صد هزار دل ‌ ‌ ‌ دنبال تو ببوی تو رفتست و می‌رود

سوی تو نیست رهبر جانهای عاشقان ‌ ‌ ‌ بادی که آن بکوی تو رفتست و می‌رود

باری قصاص خلق چه آموزدت رقیب ‌ ‌ ‌ کین شیوه‌ها ز خوی تو رفتست و می‌رود

در جان همی رود سخن و من نهاده گوش ‌ ‌ ‌ هر جا که گفت و گوی تو رفتست و می‌رود

خونابه‌ایست از من و از چون منی دگر ‌ ‌ ‌ آبی که آن بجوی تو رفتست و می‌رود

درکش عنان که چون سر خسرو هزار پیش ‌ ‌ ‌ پشت ز عشق روی تو رفتست می‌رود

غمم بگشت بکار جهان که پردازد ‌ ‌ ‌ دلم اگر بتدبیر جان که پردازد

من و زیارت و حاجت بخانه زانم نیست ‌ ‌ ‌ درین بلا بغم خان و مان که پردازد

هزار شمع جمال آمدم به پیش نظر ‌ ‌ ‌ دلم بسوختن خود بدان که پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی ‌ ‌ ‌ بچاره دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت ‌ ‌ ‌ چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهمرهی تو رفتن بباغ [illegible] دست ‌ ‌ ‌ که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد

روا مدار بدوری هلاک خسرو از آنک ‌ ‌ ‌ گر او رود غزل عاشقان که پردازد

کسی که یار وفادار مهربان دارد ‌ ‌ ‌ سعادت ابد و عمر جاودان دارد

مگر که گرد لب لعل آن صنم خطست — که باد صبحدم امروز بوی جان دارد

حدیث او همه روز و هلاک جان همه شب — کسی بود که مرا دوست بر زبان دارد

گل از جوانی و مشغولی حسن و خنده ناز — جرا کاست که بلبل جرا فغان دارد

مگر که جان نتوان بردن ای مسلمانان — کسی ز بی غمی اندر جهان نشان دارد

بپرس از آه من ای چشم یار و شکرشکن — که تا توانی این کرمیت زبان دارد

هوا مدار که مردار جان دهم پشت — که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

تبار کابتد جندین دلی که سوی تو رفت — یکی جه کوسی از آن جمله خانمان دارد

زبان نماند ز ناهت منوز سیری نیست — دریغ چنبر و مسکین که یکزبان دارد

فسرده را سخن از عاشقی بپاید ماند — که گرد عافیت از آستین جان بفشاند

بسوز عشق دلم پیش ازین هوس نچخی — کنون که شعله برآمد نمی توانش نشاند

بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ — که در من انجمن نشان صلاح بود نماند

ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست — و گر جواب رسد نیز می نیارم خواند

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را — جرا بگردن او تیغ آب دار نراند

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد — که شو از آن سر که شود جون مرا نشد

خورشید من خیال تو از من کجا رفت — مانند سایه کز مردم جدا نشد

روزی صبا زلفت بگوبت که مردی — صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی — آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که میکند — خون ریز که با هیچ خدنگش خطا نشد

دی گرم گرد رخش ولیسی دیده خاک گشت — بدبختم که چشم منش زیر پا نشد

گردم میان خون جگر آشنا بسی — کان آشنای خون جگر آشنا نشد

جسم وصال نیست ولیکن رضای دوست — شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

گل نو رسید و بوی ز بهار من نیامد — چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود هزار پاره — که صبا رسید و بوی ز نگار من نیامد

اگر ای حریف داری نظری بروی یاری — تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه مردم بهوای آب حیوان — که بجز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز جه دل خون بدو رخ جهود دارد — چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابهٔ غم ز خوشی خبر ندارم — که از آن دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و کشته گشتم — بت من اگر نه عمدا بشکار من نیامد

ز شراب عشق و مستی چه کشید و خرابی — بسر کسی که دادی ز خمار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو — که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد — به غم ز تحفه داندش از چه پس دارد

من غریب به راه امید خاک شدم — خوشا کسی که بدان پایه دسترس دارد

هلاک خویشتن همی خواهم از چه میدانم — که انگبین چه غم از مردن مگس دارد

تو خفته میگذری ای ماه روی مهد نشین — که بار بر شتر است و فغان جرس دارد

مرا پسین نفس و دیدنش که جان است — بخواب ناز کجا پاس این نفس دارد

برفت جان من از غم در آن جهان و هنوز — ز بهر دیدن روی تو باز پس دارد

تو خود بپرس دمی جان دلی که یار دگفت — که باز مرده تو زیستن هوس دارد

شکیب من همه سیماب شد نمیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد

بلاست میل تو در روزگار چندور — چه دود است که آتش بسوی خس دارد

گر نظر بر چشم کافرکیش او خواهد فتاد — آتشی در عاشق بیخویش او خواهد فتاد

چند خواهد آه بستن بر دلم بیچاره دل — وه گزان خنده نمک بر ریش او خواهد فتاد

یار ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار — تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته پیش دیم یارب بروح من رسان — هر خدنگی کان بدون از کیش او خواهد فتاد

گر بد اندیشد رقیب او بلا بر عاشقان — هم بر آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که ندهم دل بکس آخر کمی — پیش چشم شوخ کافرکیش او خواهد فتاد

خون چنین میخورد ترسم که آن رعنا هوار — ناگهان راه دل درویش او خواهد فتاد

کجا بودی بیا ای سرو آزاد — که رویت دیدم و اقبال رو داد

بهر جانب همی رفتم ز مستی — کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لبت همشیره شد با جان شیرین — بدان گونه که عشق و فتنه همزاد

مگردان روز من گرچه خرابم — که بوده است این خرابه وقتی آباد

نصیحت گو تو در دستم ندانی — که من چون بسملم تو مرغ آزاد

چو با جان خواست رفتن باری ای دل — رها کن تا ببینم هم درین باد

تو نازک چون ز فریادم برنجی — که کوه آید ز فریادم بفریاد

بدم چندین چو خاکستر شد این دل — که گرما خورد کازا خوش بود باد

بکوشش خاک شد بیچاره خسرو — فدای خاک پای آن صنم باد

کسی کز عاشقی بیزار باشد — اگر طاعت کند بیکار باشد

مروح خاطری کازار بیند — مبارک سینه کافگار باشد

دلی کز نیکوان دردی ندارد — تو سنگی دان که در دیوار باشد

وگر عاشق هوای نفس جوید — سگی اندر پی مردار باشد

قلندر گر شراب تلخ نوشد — به از صوفی که حلوا خوار باشد

جگرخواری کن اینجا گر توانی — که مهمان شکر بسیار باشد

غلط کردم ستم میکن که خوبی — ترا از داد کردن عار باشد

تو خفته حال بیداران چه دانی | کسی داند که او بیدار باشد
نوازش کن که خسرو عاشق تست | که آسانش کنی دشوار باشد

که هست از آشنایان یاد ناید | چنین بیگانه بودن هم نشاید
که داد آن بخت بد روزی چو من را | که از در چون تو خورشیدی درآید
شبم کابستن است از دود و اندوه | نه پندارم کزو یک صبح درآید
مخوان در بوستانم با غم ای دوست | که آنجا با دلم کم می‌گشاید
زبانی بید هم جان را ولیکن | بستم دیده بخیل چند پاید
مرا گفتی که جان کی باید از تو | من بیچاره را دیگر چه باید
کسی داند که نتوان زیست بی تو | ولیکن خویش را می‌آزماید
سر آن ناز بازی گردم اندم | که مرگ من ترا بازی نماید
نگیرد جز گرفتاران دل را | غزلهای که خسرو می‌سراید

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود | بت شکرلب من در کنار نیست چه سود
بهار آمد و آن گل که باید آن همه هست | گلی که میطلبم در بهار نیست چه سود
بانتظار تو ان روی دوستان دیدن | دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود
ز فرق تا قدمم زر شدم بگونه زرد | دلی ز رنگ شکسیم عیار نیست چه سود

زبهر خوردن غم کز هزار دل دارم ... ازان هزار یکی بر قرار نیست چه سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد لیکن ... زبخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگر چه باده امید میکشد خسرو ... ز دور چرخ سرش پر خمار نیست چه سود

گل آمد و ز دوست صبائی نمیرسد ... وز باغ وصل مهر گیاهی نمیرسد

هنگام برگ ریز حیاتم شد و هنوز ... زان نوبهار حسن وفائی نمیرسد

ما با سموم بادیه هجر هم خوشیم ... گو زان شکوفه بوی وفائی نمیرسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست زین طرف ... زان غمزه کان دو بلائی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خون خلق ... در گوشش از فغان گدائی نمیرسد

کوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم ... مردم ز جهد خویش بجائی نمیرسد

درد ترا حیات آید باد و ز دلم ... کان هم دواست گر چه دوائی نمیرسد

در گنج عیب نقد تمنا بسی است لیک ... ما را به چرخ دست تمنا نمیرسد

خسرو اگر بوصل سزا نیستی مرنج ... کلک سر آن به پی سرو پائی نمیرسد

گذرد مهی و یکشب بمنت گذر نباشد ... برود دو شبی و ما را خبر از سحر نباشد

ز هوای رغم مردم بکرشمه پیش چشم ... گذری چو ماه و ما هی بمنت گذر نباشد

نتوان ز بعد دیدن نظر از تو بر گرفتن ... نتوانند انکه چشمش بود و نظر نباشد

رسدت بر اوج خوبی اگر آفتاب گردی
که در آفتاب گردش چو توی دگر نباشد

سخن توان حلاوت که شکر توانش گفتن
ز لب تو دارد آری سخن از شکر نباشد

خبری بپرس از من چو مقابل من آیی
بتبسم فتاده اینک خود ازین بتر نباشد

بلا ستم همه کس در صبر می نماید
نه بدست صبر لیکن چکنم اگر نباشد

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

گر چه در کشتن عشاق زبون می آید
باری آن شکل ببینند که چون می آید

ای صبا خاک رهش آر و بپیما ز چشم
که بلا با همه زین رخنه درون می آید

گر کنم گریه که دل رفت ز دست تو ای دوست
کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد کجا سوزد اگر ناله کند
مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل
لحظه باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریه غم گر چه همه خون دل است
زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید

تا شبم چون گذرد وای که بازم در دل
یاد آن سلسله غالیه گون می آید

حذر از فتنه چشمش که ز شوخی خود را
مست میسازد و با سحر و فسون می آید

خسروا چون سخن پند چو اول نشنیدی ناچار
بکش از دوست بلایی که کنون می آید

گر یار بدل درون نباشد
صبر از دل من برون نباشد

تا تو

تا عشق تو شد چنین زبون گیر — آن کیست که از تو زبون نباشد

هرچند فزون شود مه نو — از ماه رخت فزون نباشد

بیخواب و قرار ماندم آری — دل گم شده را سکون نباشد

گر صبر کنیم جان توان برد — لیکن چکنیم چون نباشد

از دیده چگونه خون فشانم — کاندر تن مرده خون نباشد

چشم تو ربوده دل ز خسرو — جان برد ولی کنون نباشد

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد — کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

جدا از خاک در تو بر سر چشم — که هیچ بهره این چشم خاکسار نشد

بسوخت ناله من خلق را عجب نیکیست — دلت که سوخت زین نالهای زار نشد

نظاره میکنم از دور میخورم جگری — که جز بدامنم این نقل خوشگوار نشد

جهان پر از گل و سرو روانم از من دور — حساب من بجهان گو بیا بهار نشد

بتیر جار کشیدم دو دیده چون یاد دوست — دو دیده چار شد اما دو لب دو چار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست — که مرغ سدره علیواج را شکار نشد

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو — ازانکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

کالبد از جان تهی شد ور چه جان بیرون رود — دوستی نبود که یاد دوستان بیرون رود

خون چندین بیکنه در بند دامن گیر تست
وای اگر آن مست من دامن کشان بیرون رود

ره بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک
سم رکان تا ترا از کف عنان بیرون رود

در دل من جایگه تنگست و تو نازک مزاج
راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود

بگذر از بالین من کاسان شود مرگم از آنک
دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود

بانگ چاپ های لبت آید از درم یارب گهی
گر سر بخت من این خواب گران بیرون رود

چند بپسندی ستم بر جان خسرو سیم بر
زانک ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

گذشت مجلس عیش و خمار می زود
بماند در دلم این یادگار می زود

شبی خراب شدم نی ز می ز مستی خویش
گذشت آن شب و از سر خمار می زود

چه وقت بود که آمد که هیچم از خاطر
طریق آمدن آن سوار می زود

همان زمان که روان شد رقیب بیرون د
کز مشی دگرست این شکار می زود

مراد و دیده دو دریاست کز جان جولان
ز پیش چشم هنوز آن غبار می زود

چرا نمردم در زیر پای گلگونش
هنوز از دلم این خار خار می زود

جفای ساقی ما را خبر بیرون کرد
که پس ز مجلس ما هوشیار می زود

چه سود از این که نسیم بهار می آید
که این هوس ز نسیم بهار می زود

ز گوش خسرو آن نغمهای چنگ برفت
دلی ز سینه فغانهای زار می زود

اگر از خطت سبزه صحرا بگیرد — سرش سبز بادا بگو تا بگیرد

نهانی مریزای پسر خون عاشق — که روزی ترا اشکارا بگیرد

لبش خورد خونم گرش من بگیرم — همان مرد و لب یکدگر را بگیرد

دو زلفت دو عقدابست بر راس و ذنب را — که خورشید را بی محابا بگیرد

وزان عقد خورشید یابد رهایی — و گر خدمت شاه والا بگیرد

گر بار دگر ماه من از بام بر آید — بس فتنه که از گردش ایام برآید

فریاد جوانان همه شب بر سر کویش — چون بانگ گدایان که گه شام برآید

زنهار تبا بند قبا جست نبندی — گر نازکیت بخیه بر اندام بر آید

او کرده ترش گوشه ابرو ز سر خشم — من منتظر لب که چه دشنام بر آید

ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن — خون آن قدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه — تا از همه شهرم ببدی نام برآید

بر نامد اگر جان من ای هجر مکن جهد — گر یار همین است بنا کام بر آید

از اکه بهشتی صفتی داغ نگه داشت — گر از ته دوزخ کششش خام بر آید

در کنگره عرش که افتد کله از سر — صاحب قدمی کو که بیک گام برآید

جانا چه با فسانه گذاری شب عشاق — این نیست مهی که به پیغام بر آید

خسروا گرت نیست مرادی مکن افسوس — زیرا که همه کار بهنگام بر آید

کسی که بوی تواش در دماغ می افتد | ز زندگانی خویشش فراغ می افتد
شدم ز زلف تو دیوانه آه پکینی | که این خیال کجش در دماغ می افتد
ز رنگ زلف تو ارواح کشتگانت خوب | ز بهر خوردنشان چون کلاغ می افتد
نمی زید که دل سوخته است خوردن او | بگوی اگرچه برشته ز داغ می افتد
خبر ز داغ دلم میدهد بهبوی جگر | ز خون دیده که بر جامه داغ می افتد
ز بهر سوزش مرغان بباغ من چه روم | که ناله میکنم آتش بباغ می افتد
بمن او فتاده ده پیابان بنفشه پیش درش | لبش بخنده که چه جو و بلاغ می افتد

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود | عجب مدان که بخواب خوشش هلاک رود
زمین بیاد لبت بوسه میزنم لیکن | چگونه آرزوی انگبین بخاک رود
چنین که روی تو گلبرگ نازکیست مباد | که سویت از دل من آه سوزناک رود
بعشق دعوی آتش پرستیش رسد | برهمنی که در آتش تبرسناک رود
فرو خورد که برون ندهد اهل دل آهی | که گر برون فکند شعله بر سماک رود
فدای غمزه زنی باد جان که جانب او | درست آید و دلهای چاک چاک رود
گناه چیست اگر دوستیت غمزه زن | که از جهان چو شهیدان بتیغ پاک رود

گر جام غم ز دستی نوشم که غم نباشد | کانجا که عشق باشد این مایه کم نباشد

سودائی

۱۴۲

سودای تست در جان نقشت درون سینه — حرفی برون نیفتد تا سر قلم نباشد

من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما — بر تیغ تو چه گویی یعنی ستم نباشد

خونم حلال بادش تا کس دیت بجوید — کاندر قصاص خوبان قاضی حکم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای نیم عاشق — دانی که هست مسکین ثابت قدم نباشد

نزدیک اهل بینش کور و کرست بی شک — عاشق که پیش چشمش روی صنم نباشد

گفتی که عشق نغنود تا خوب بنو داری — نارد شراب مستی تا جام جم نباشد

ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی — گردیده نشان ده جایی که غم نباشد

خسرو تو خود نشستی با عاشقان ولیکن — در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

کافری خونخواره دنبال نگاری میدود — بس نمی بیند که آخر شهسواری میدود

از دل آواره عمری شد نمی یابم خبر — بس که در دنبال دیوانه سواری میدود

خون همی گرید دلم بر جان بی روزی خویش — آن زمان کز تیر او خون شکاری میدود

گریه را بر دیده منتهاست کاندر راه او — گرد شانان سو بسو فرسنگ داری میدود

جان همی خواهد کزین عالم ره آوردی برد — اینک اینک در پیش بهر غباری میدود

آب چشمی میدوانم کار من اینست و بس — نیکبخت است آنکه با خوبانش کاری میدود

دی شنیدم میدود در جستنم تا بکشدم
ای فدایش جان خسرو که باری میدود

گرمی آید چنین یارب مگر مه بر زمین آمد / چه گرد است آنکه میخیزد که با جان همنشین آمد
که میراند خسپت را که میدان عنبرآگین شد / کدامی باد می جنبد که بوی یاسمین آمد
صبوری میرود دلم درخاک میجوید نمی یابد / غبار کیست این بازم که در جان حزین آمد
بجا بایدش پیش ازین یکبار دل تسلیم او کردن / کنون تسلیم شو ای جان که بازان نازنین آمد
تهی وانفت تقوی و درین آخر ببیند ایمنی / که در شهر مسلمانان نباید اینچنین آمد
چنان نقاش چین حیران بماند از صورت نقشش / که تاریکی به پیش دیده نقاش چین آید
زچندین آب چشم آخر ازان آینه زنگاری / برای سبزه رنگین که باران بر زمین آمد
خیالش باز گرد اگر جان میکرد دم اشب / الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد
زبهر چاک دامانی چه جای طعنه بر چیره / که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود / خلق بیمار چنین بیدل و بی جان نشود
دور ازان روی مرا جان بلب آمد یارب / چه کند این دل مسکین که پریشان نشود
من میان دل دیوانه خود میدانم / عشق بازیست و همه عمر بسامان نشود
یارب از درد دل ماش نگیری هر چند / که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود
مردمان در من و بیهوشی من حیرانند / من در آن کس که ترا بیند و حیران نشود
هم بحق نمک خویش نگه دار دلم / گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود
اندرین قحط وفا گر همه طوفان بارم / هر کز این رخ در ایام تو ارزان نشود

ارزانی

لذت عشق ندانند اسیران مراد — که مگس حلوا چو بیند بمکدان نشود
خسرو ار سوی دهید دست ز خوبان که برو — گر دل شیرین نهی پیش بدیشان نشود

***

گر کنی خواری وگر ناز ار بر من بگذرد — هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد
گفته گر بگذرم سویت رو دبر تو بستم — کاش روزی این ستم صد بار بر من بگذرد
صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم — بس که شب در نالهای زار بر من بگذرد
زود ترک گم کن ای گردون مگر بختم بود — کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد
ای خوش آن دیوانگی و مستیها در سودایم — گز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد
هر سحر گاهی نشستم جان باستقبال باد — یا مگر بوی از آن گلزار بر من بگذرد
رفت عمر و گفتگوی چینش از خسرو برفت — عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

***

کار ز دست شد مراد دست یار در نشد — لابه نمودمش بسی هیچ بکار در نشد
آه که صبر چون کند این دل بی قرار من — کز پی شکی اندر و صبر و قرار در نشد
دل که بهدیه دادمش کین رخ زرد بنگرد — سیله قلب داشتم زر بعیار در نشد
جان بسپردمش که تا کشته خود شمارد م — کوچه کشتن رهی هم بشمار در نشد
تا که دهان تنگ تو با نفس نسیم زد — در پی غنچه بعد ازان باد بهار در نشد
دی بکرشمه می شدی سوی چمن بسان گل — شوخی گل که از حیا باز بخار در نشد

گشت غبار خنگ تو سرمهٔ چشم و هیچ گه / سرمه بآن صفت درین دیده و تار در نشد

من بهوا زخواستم در روم و به پیش ... / لیک ز پس ضعیف تن بغبار در نشد

بر دل من فرو نشست مهر از آنکه بجا نه گدا / شاه اگر چه شد درون لیک سوار در نشد

نالهٔ چنبر واز غمت رفت باوج آسمان / هیچ گهی بگوش تست این نالهٔ زار در نشد

گفتم که ترا اخر دل خانه نمی باید / گفتا که پی گنجم ویرانه نمی باید

گفتم که بسوزم جان زآتش روی تو / گفتا که چراغم را پروانه نمی باید

گفتم که بچشم بنشین یک گوشه دگر مردم / گفتا من تنها را همخانه نمی باید

گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو / گفتا که حریف ما دیوانه نمی باید

گفتم که بدام غم هر لحظه مرا افکنی / گفتا که چنین مرغی بی [illegible] نمی باید

گفتم که ز عارض ده پروانهٔ آزادی / گفتا خط عارض را پروانه نمی باید

گفتم که بود مونس در هجر تو چه ورا / گفتا که خیالم را بیگانه نمی باید

کار زینت در سرم که بسامان نمی شود / دردیست در دلم که بدرمان نمیشود

میکن بناز خنده که دیوانه تر شوم / دیوانگی ما چو بپایان نمیشود

رخسار می نمایی که خوش لذتیست آنکه / جان کندنم ز دیدنت آسان نمیشود

جانم فدای نرگس تو باد بهر آنکه / خون میکنند هزار و پشیمان نمیشود

[illegible]

آنکس که گشت عاشق و بیدل ز دیدنت | گویی نه عاشقیست که بی جان همی‌شود

دل را ز عشق چند ملامت کنم که هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی‌شود

خسرو که چیست سوخته و خام سوز عشق | آتش زنش چو پخته که بریان نمی‌شود

کسی کش چون تویی در دل همه شب تا سحر گردد | تعالی الله چگونه خوابش اندر چشم تر گردد

که گوید حال من پیش کجا یاد آور ای سلطان | ز سرگشته گدایی کز بخواری در بدر گردد

اگر زینم بوصل آخر نگاهی سوی مسکینی | نظربازی رها کن تا مقابل تا نظر گردد

خیالت گر در آب افتد کند آب حیات او را | بدان گونه که در دی هم خیال جانور گردد

گل رویت نزارم کرد زانگونه که این تن را | اگر آسیب بوی گل رسد زیر و زبر گردد

سیه روزی چو من کی روشنی بیند چنین اینک | شبم تاریک واز درد دلم تاریکتر گردد

دلی گردنده دارم وین کند بر دیده من نه | اگر آن آسیا هر لحظه بر آب دگر گردد

بیابان گیرم از غم هر دم و مهمانی زاغان | که از خونهای چشم روی صحرا پر جگر گردد

ز بهر دوستی گو زیس باشد خیال تو | درون روزی که ما را آفتاب عمر در گردد

سرت گردید خسرو بر سر کوی تو سرگردان | بدین حیلت مگر با عاشقانت سربسر گردد

همی گذشت که چشم خبر ز خواب نداد | مرا شبیست سیه رو که ماه تاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار بر از من | که یاری از دل بدخو چو من عذاب ندارد

توئی که با مه خود خفته‌ای بناز بخت خوش / منم که روز سیاه من آفتاب ندارد

چه گویمت که بخوابت بس است دیدن رویم / مخند بیهوده بر بیدلی که خواب ندارد

نه عقل ماند و دانش نه صبر ماند و نه طاقت / کسی چنین دل بیچاره کان عذاب ندارد

بکوی تو همه روی زمین بگریه بشستم / هنوز زهر در تو روی زردم آب ندارد

ز حال خسرو بیدل چه پرسیش که ز حیرت / به پیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

یارا ندادی گر حلالم از لب شراب ناب خود / باری بحل کن یک نظر وقتی در آن جلاب خود

من خود ز بس بی طاقتی میخواهم از تو خنده‌ئی / لیکن تو خون من مکن در گردن عتاب خود

خلقی ز مهتاب رخت شبها بنالد چون سگان / تو خود ببازی دل خوشی چون طفل در مهتاب خود

نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد ز تو / گر یک نظر ضایع کنی در عاشق بی تاب خود

بسیار عاشق خاک شد در کویش از سنگین کشش / مگذار گردی بر زمین بر طره پرتاب خود

بر آستانت گه گهی چوبی ز دربان خورده‌ام / درویش بدخو کرده‌ای از صحبت ارباب خود

هم چشم بستم از جهان هم دل کشیدم از بتان / خونابه چشم و دلم هم همچنان بر آب خود

خوش خفتمی زین پیش تا خاک درت شد بسترم / در خاک میجویم کنون هم می نیابم خواب خود

چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خود / یکبار خسرو هم ببین بهر دو پسته قصاب خود

من ز جانان گر جدا مانده جهان خواهم کشید / تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید

مردمان

مردمان از من چه میخواهند آخر وه که من
پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید

پیش ازین باشد که بکشندم نخواهم زو گسست
اشکارا در سرش گیسوکشان خواهم کشید

از کنارم هیچ سرسبزی نیاید بعد ازین
پاره خواهم کرد جان را در میان خواهم کشید

من نیم زان ها که از خوبان بتابم سر ز تیغ
هر چه آید بر سرم از دستشان خواهم کشید

گر ز اهنیم بگو جانا که چشمت بر کشیم
هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید

آب چشم ای عاشقان تا میرود خواهم فشاند
گرو ناز نیکوان تا می توان خواهم کشید

ای شب هجران بر آمد صبح من تا کی هنوز
درد سر از لگدهای پاسبان خواهم کشید

دل که گم کرد است خسرو پیش او آخر کجی
خنده خواهد زد از ان کنج دهان خواهم کشید

مهری که بود با منت آن گوییا نبود
آن پرسش زمان زمان گوییا نبود

نامم که برده و نشانم که داده
زان روز کار نام و نشان گوییا نبود

در گلشنی که با گل و مل بود دایم خوش
آمد خزان و بوی از ان گوییا نبود

اول که دیدمت ز پی روی آن نفیس
گویا نداشتم دل و جان گوییا نبود

یادی بکن بمردمی از بنده پس از ان
گویند مردمان که فلان گوییا نبود

دی ناگهانش دیدم و رفتم که بنگرم
در پیش دیده نگران گوییا نبود

صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خویش
چون پیش او رسید زبان گوییا نبود

ما را چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود
بر شیر مردان باز کن چشم شکار انداز خود

صد عجائبیست ز رخ ناز او از بهر جان سوخته
بر جون منی ضایع مکن بشناس قدر ناز خود

جان با غمت در کوی تو در رنجه شدی چه کم شود
گر طاقت اری بازی از عاشق جانباز خود

بسته نمیگردد شبی چشمم بجز خون جگر
بسته چنین بینم مگر شبها دو چشم باز خود

هرگاه گاهی از دلم خواهم برآرم ناله
گر خود بحیرت کم شوم من گر کنم آواز خود

دردیست اندر جان من کش چون منی باور کشد
چون کس ندارد در دهن پیش که گویم راز خود

خود کشت خسرو خویش را کافتد ز ابروی نظر
بیهوده تهمت می نهی بر غمزه غماز خود

ما نخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد
آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون برد

گفتمی اول که در جانت کشم این لحظ وای
کیست کو بگشاید این جان و ورا بیرون برد

در هوایش انکه پندم میدهد گر پندش
مرد دانم گر سر خود این هوا بیرون برد

خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا
زانکه از کوی تو گر خاک مرا بیرون برد

نوش باد آن مست را باده که در هنگام نوش
دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد

میکند بیرون دمی گوید مرو از در برون
خسروا این کین لطیفه سر کجا بیرون برد

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد
جز زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد

یکچند عیش و شادی امروز نامرادگی
آری نه کار ما هم دایم مراد باشد

زلی دگر طلب کن ای دل بکویش ایرا / در شهر عشق بازان دیوان داد باشد

آید بعشق پیدا مردی که غازیان را / میدان عشق بازان غم خانه زاد باشد

ای دوست چند پرسی کاخر چرا خوری غم / آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی بخوانم من خویش را بسوزم / جایی که آب نبود روزی که باد باشد

تعلیم نیست حاجت غم را بسینه خستن / در استخوان شکستن گرگ استاد باشد

چون شاهدست ساقی یکسو نهیم توبه / در کوی بت پرستان توبه فساد باشد

بسم الله ار بخواهی فرمان خسرو اینک / فرمان دوستان از جان نفاد باشد

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرود آید / چه پنداری شراب عاشقان آسان فرود آید

دل من وانگهی عشق کی باشد روا آخر / که مرغ کعبه در بتخانهٔ ویران فرود آید

سحر که خشک شد از آه من ای سرو بستانها / شبانگه باش تا از چشم من باران فرود آید

مرا گویند دل کردار من بس مینخواهم / که از دل یکدم آن بد عهد بی فرمان فرود آید

گهی جولان او در جان گهی میدان او در دل / غلام آن سوارم من که اندر جان فرود آید

نمی یابم چو خاک پاش باری شینمش در ره / مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرود آید

نمک بارد ز هر سو کان جگر گوشه رود وانگه / همه بر جان پرسوز دل بریان فرود آید

عنان گیری نگردان سو خارا در دیار و بی / که در ویرانهٔ بیچارگان مهمان فرود آید

چو خسرو قدر خود بشناخت قانع شد بدرد ای دل / که آن یوسف نماندست آنکه در زندان فرود آید

بدینسان کز بلندی گفت خسرو رفت بر گردون — چه باشد یک سخن کز دل جانان فرود آید

مرا باز از طریق سلاقی خود یاد می آید — غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید

ازین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در کشتن — وزان سو بختم از بهر مبارکباد می آید

بسوز ای عاشق خسته که آن بی مهر می ناید — بنال ای بلبل مسکین که آن صیاد می آید

فرو خوردن نمی یارم فغان زانچه دوشش — که پیک جون ذر درا دریافت در فریاد می آید

بروای خواب یاد من نه زیرا که بار امشب — سر زلف پریشان گیسی ام یاد می آید

فراموشم نمیکرد و سر زلف چو شمشادش — که بوی غایب خویشم از آن شمشاد می آید

خرابم کرد و بو دور رفته فریاد ای مسلمانان — که باز آن یار بد خویم بران بنیاد می آید

جنانت دوست میدارم که غیرت می برد جانم — ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

جگر سوز است بشنو جان من افسانه خسرو — گر از بوی دل شوریده فرهاد می آید

مبصران که مزاج جهان شناخته اند — دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند

خراب کرد این باغ و بر پرند همه — نوازنان که در عندلیب و فاخته اند

یقین که هر یکی نیز بر کشد آواز — بخانه که سرود طرب نواخته اند

ببین ز سیم ز امن تو تو کامن و پیسیم — بهوته کل ازینسان بسی گداخته اند

سری که زیر زمین شد نهفته تا [illegible] — همان سری است که بر آسمان فراخته اند

گفتم فردا

تهمتنان که بیک تیر چرخ می‌شکنند / ز بهر چیست که شمشیر و خنجر آخته‌اند

کسان که شاهد دنیا نمودشان ز پیا / بخواب گوشی با دیو عشق باخته‌اند

نگاهبانی گوهر چو نیست در حد کس / چه سود زانچه همه دزد در شناخته‌اند

عنان نفس مده خسروا بطینت خویش / که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته‌اند

میا غمزه زنان بیرون که سوی در جهان افتد / دل بی خانمان ما ز آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتی گشتم / سما بجا کش که تا باری سرم بر آستان افتد

بس از مردن بداغان دو تن اندوه پروردم / نخواهم تا سگ کوی ترا این استخوان افتد

چنین کو مست و غلطان میرود گاهی ز قیبم / مده رخصت که می‌ترسم خرابی در جهان افتد

دلم پر خون و تیرآوم بر ریشش گرچه میدانم / ازین سیلاب روزی رخنه در بنیاد جان افتد

همه کس در دریغ من که چون می‌میرد این مسکین / مرا این آرزو کو را نظر بر من چسان افتد

بگوییش گرچه می‌نالم بدرد ای همدمین شادم / که وقتی ناله‌ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دوست پیش روست لیکن دوست آن باشد / که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

مترس از بیم جان خسروا گر از عشق می‌لافی / که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

هیچ آید آن سرو روان کامروز در صحرا شود / تا چند پیراهن چو گل هر جا بهی یکتا شود

صد چشم پاکان در رهش وین دیده آلوده هم / آن بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود

بتی ازین

گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا
عاشق چرا می‌شد کنون چون شد رها کن تا شود

بدخوی من تو آن نه کآسان ز دل بیرون روی
جانم درون اندوه رود عمرم درین سودا شود

تقوی فروشد پارسا تا تو نباشی در نظر
آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود

چه جای آن کم عاقلان گویند با خود دار هوش
دل کو بعشق از جای شد از عقل کی برجا شود

سرمست و غلطان می بکف در پیش مسجد بر گذر
زاهد که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود

منکر که غیر دو پیش تو بیهوده گوسی میکند
بلبل چو بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

مشو پنهان رها کن عالمی را جان بیاساید
زنی آسایشی جانی که از جانان بیاساید

مکن طعنم چو سیری نیست از دیدن چه کم گردد
اگر لب توشه‌ای ز نعمت سلطان بیاساید

نگه کن تا چه لذت باشد ار بنوازیم جایی
اگر گردک زنی در سر سخن جان بیاساید

مرا دردیست کآسایش نیابد جز به یک تیرت
عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید

چو من زین دردی درمان نخواهم گشتن آسوده
طبیب آن به بود کز کردن درمان بیاساید

از آن بدخو کرشمه بار دو غم بر دید جانم
همین بار آورد کشتی گران باران بیاساید

تن نازک کجا تاب خرابیهای عشق آرد
چه گونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید

براه عشق کانجا صد سکندر جان دهد تشنه
زهی بخت خضر کز چشمه حیوان بیاساید

دل و جانم که ناسایند از دیدن خوبان
نپندارم که خسرو تا زید ز ایشان بیاساید

همیشه از این مژه زین گونه خون فشانم بود
نظاره تو بلا شد که حرز جانم بود

بجان تو که برون نامدی شبی از دل
دمی چه باشد اگر از تو دل گرانم بود

زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت
رسید کار بجان و سخن همانم بود

خیال روی بچشم نبسته در کاو میگشت
هنوز دل بسوی زلف تو کشانم بود

بکش مرا و زسر زنده کن بخویش آخر
بجان کالبدی چند زنده دانم بود

در آن جهان سر عشقت گذاشتم بدرت
تن خراب که همراه این جهانم بود

جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک
ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود

به بندگی غمت جان فروختم نخرید
که داغهای کهن گرد گرد جانم بود

بناز کوی خسرو صبور باش بعشق
چرا نباشیم جانا اگر توانم بود

ناله برآید بسر طرف کان بت خرامان در رسد
فریاد بلبل خوش بود چون گل به بستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از شحنه هجران ولی
ای عمر چندانی مرو کان سست پیمان در رسد

آید خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل
خجلت بود هر درویش را بیگه چو مهمان در رسد

ای دل که بد خو میکنی از دیدن رویش مرا
معلوم گردد باش تا شبهای هجران در رسد

شب در میان کشتگان بشنود چون نالیدنم
گفتا که مسکین یک دو شب وهم بدیشان در رسد

آزرده تر زانست دل زینت که بود اول بلی
ویرانه ویران تر شود جائی که سلطان در رسد

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
ز تو چه منت جان من روزی که فرمان در رسد

فردا

بر چند روزی نیکویی چندین جفا و بد مکن / تا چشم را بر هم زنی بینی که پایان در رسید

گر خسرو ایی بسوز دست بر خامیش رنجه مشو / بسیار باید تا هنوز آن یار نادان در رسد

زلف و رخ جانان من بوی گل خندان دهد / خوش وقت باد صبحدم کو بوی از بوستان دهد

دی بنده را زان سرو روان چون عشوه بستد داد جان / ناچار پیش نیکوان هر که این بستاندن دهد

دردی که از جانان رسد راحت فزای جان بود / یک درد دیگر آن بود کو وعده درمان دهد

بگشاد از آن لب خنده را بهر من افکنده را / آری چرا چون بنده را دولت دهد احسان دهد

دل از تنم گشته جدا تا خود کیش گو بد بیا / جان بهر رفتن بر در تا با خود کیش فرمان دهد

گردان سوارم پی بسر روز دل کشیدم این قدر / ندهم عنان دل اگر زین بیش خدایم جان دهد

چون بر سرم آن بلهوس ناوک زنان راند فرس / دل زنده باید تن نخست تا بوسه بر پیکان دهد

وقتی آن بود دست کان بد عهد با ما یار بود / وین متاع درد در کوی او بازار بود

ای خوش آن روزی کران د
بوی بستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان / آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود

بارها بینم بخود آن عیشها یاد آورم / کین همان مرغست یارب کاندران گلزار بود

تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم / داروی مستی من آن شکل و آن رفتار بود

دیده فردا بر من ار خصمی کند بر حق بود / زانکه بی‌مسکین بهر من نیز بسیار شب بیدار بود

چشم بینم نیست لیکن این سر کم بخت را / دوست میدارم که زیر پای تو بسیار بود

[illegible]

گر دلم دشمن گرفتی این چنینش هم بسوز / کاخر آرام دل ز دشمن گشت وقتی یار بود

شب همی گشتم چو سگ پس بگرفت در کویت مرا / در گردنش دل که بس نالیدن زار بود

خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر / کاسمان را کین همه با مردم هشیار بود

هر کرا یاری چو تو سرکش بود / گی ز بیم تیغ سر در کش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو / مرغ جان پروانهٔ آتش بود

چند گه بگذار تا ... بینمت / تا که جانم وام تو مه‌وش بود

روز و شب می‌میرم اندر یاد تو / مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

گر یک بوسه لبت بتوان گزید / آن یکی بوسه بجای شش بود

تا سر اپیند دل بر ... قیمت / بر سر کوی تواش لغزش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال / عشق بازا را دل غمکش مباد

هر شبم جان بر لب آید ناله زار آورد / تا که امین باد بوی زان جفا کار آورد

رفت آن شوخ و دل گم گشته را با خود ببرد (از غم) / عاقبت روزی همان خونش گرفتار آورد

دوستان زین من هوس دارم بنالیدن ولیک / درد چون در سینه باشد ناله زار آورد

بو که بزیم باد را گویید تا از جرعه جاش (از آنکه در) / پاره خاک از برای جان افگار آورد

ارزومندان باب دیده معذور آمدند در / فرقت روی نکو یاران گریه بسیار آورد

صد گله دارم ولی چون باشد آن رو در نظر / کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد

غمزه تو به فریبش زاهد صدساله را / سوی پیشانی گرفته پیش خمار آورد

شب زنی تو به کلم از بیم ناز شاهدان / بامدادان ردی ساقی باز در کار آورد

زین دل خود که کار من برسوائی کشید / خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

هر که چو تو نیکوی آفت عقل و جان بود / خون هزار بی گنه ریزد و جای آن بود

ماند زبان و دل ببند در غم تو مراد خود / عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود

تو بکمین انکه من کشته بکوی تو شوم / من بدعای انکه تا عمر تو جاودان بود

تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر شد / من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود

دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر / تو [illegible] ولت من همان بود

در سر و کار عاشقی هر که بباخت جان و دل / عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود

من ز عتاب خشم تو بد نکنم نه در جهان / تندی و خشم و بدخوی عادت ناتوان بود

چون تو بباغ بگذری گل برسد بسوی تو / لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت شد شدی بروی من / بوسه کسی دگر دهد سوی منت گمان بود

خسرو خسته را چو جان در سر و کار عشق شد / بوسه مضایقت مکن تا ش بجای جان بود

یاری که طریق ناز دارد / گر دل ببرد که باز دارد

آن شوخ برای کشتن ما / صد شیوهٔ جان گداز دارد

در زلف بتان مپیچ ای دل / کان رشته سر دراز دارد

نی نی غلطم خوشش آنکه یاری / عاشق کش عشوه ساز دارد

گو باده و یار باده کامروغ / صوفی که سر نماز دارد

جانا دل من بجانب تست / گنجشک هوای باز دارد

یک توبه کسی درست نگذاشت / چشمت که هزار ناز دارد

بیچاره کسی که بر در تو / یک سینه و صد نیاز دارد

در گریه و شوق آپستینم / از خون جگر طراز دارد

محمود بپند گر شنود پند / زیرا که دلش ایاز دارد

بشنو که بوصف [illegible] خسرو / صد نکته دلنواز دارد

یارب این اندیشه خوبان ز جانم چون رود / چون کنم از سینه این آه و فغانم چون رود

نقش خوبان را گرفتم خود برون رانم ز چشم / آنکه اندر سینه دارد جای آنم چون رود

در غم خلقی که آن افتاده در ره خاک شد / من درین غم کان قدم بر استخوانم چون رود

هان هان ای کبک کهساری که می سازی کام / رو یکی بنما که آن سرو روانم چون رود

گر خشم بر دیگران می بندد آن سرو روان / ای مسلمانان بدیگر کس گمانم چون رود

مهمان گوید از دعوی خون خود بکن / حاش لله این حکایت بر زبانم چون رود

ای که پندم میدهی آخر نیاموزی مرا | گر دل شوریده آن شکل چوانم چون رود
دی جفاکار ستمگر خواندمش وه کین سخن | از دل آن کافر نامهربانم چون رود
گرچه از چشم و رود جان و جهان و هرچه هست | آرزوی آن دل و جان و جهانم چون رود

یارب چه بود امشب و مهمان من که بود | تسکین جان بی سر و سامان من که بود
بیدار گشت بختم و البته راست شد | آن جمله خوابهای پریشان من که بود
شبهای که هجر زیستم از جان دیگران | امشب که مرده زنده شدم جان من که بود
حیران آه و ناله من بود تا صباح | باری نگه کنید که حیران من که بود
نگذاشت آب دیده که نیکو ببینمش | یارب که پیش دیده گریان من که بود
بیهوشیم بلا شد اگر نه بوقت خواب | گر بو [illegible] که بان من که بود
ژولیده خوابت تفحص کن ای رقیب | کان دم که خفت پهلوی جانان من که بود
من بوده ام حریف شرابش تمام روز | شب پاسبان دولت سلطان من که بود
بدنام روزگار شدی خسرو العشق | آشوب جان و موجب افغان من که بود

یارب که دوش غایب من خانه که بود | تشریف این چراغ ز پروانه که بود
من مست بوده ام بخرابات عاشقان | آن نازنین بمجلس مستانه که بود
یاری نبود در وطن امشب نشان صبر | تا آن ره دو هفته بویرانه که بود

دراز

از گریه شبانه سرم درد میکند / یارب که این شراب ز خمخانه که بود

می تافت دوش زلف چو زنجیر خویش را / آن پند از پی دل دیوانه که بود

فرمان نداده روی تو چندان بر آسمان / اقطاع آفتاب ز پروانه که بود

دست مبارک تو که دی رنجه شد بتیغ / آن دولت از پی سر مردانه که بود

ماند از بلای خال تو خسرو بدام زلف / آن مرغ را نگر هوس دانه که بود

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند / یارب چه وقت بود که از ما جدا شدند

گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان / گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند

آن سروران که تاج سر خلق بوده اند / اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند

دنیاست خون بهای [illegible] / بسیار کس که در سر این خون بها شدند

ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند / آن رویها که در ته گرد فنا شدند

خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک / آن ذرها که هر همه اندر هوا شدند

آنها که کیمیای جهانشان فریب داد / بگذاشتند گنج زر و کیمیا شدند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان که بدین مبتلا شدند

کس را چه شد که نقد مرادی نمیرسید / مانا که خار نان فلک بینوا شدند

خسرو گریز کن که وفا نیست در جهان
زاهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند

گر هنر داری مرنج از می نشینی بر ستور | زیر عیسی خر نگر زیر خران یکران بود

در خرد نی نام رخش و دلدلت هرجا چه سود | در عرب می را کمیت اسم است و در تاتار بود

نیک و بد در آدمی پنهان نمی ماند چنانک | نافه در جیب ملوک و باده در جام بلور

نفس را چون رام جویی سالکی بهتر ز جهل | پیل را چون پست خواهی جاده نیکوتر ز زور

چند بهر گنجدی کش جوز دشوانی ز حرص | با تهی کاسی تهی تر در ره پیلان چو مور

احمقی باشد که گنجی دارد و خرجش نیست | بر ستور انبار گوهر کی بود دستور

مرد باشد عرض بخشش پیش دو کان بخیل | خیر باشد چاه کندن بر لب دریای شور

خوار نبود مکرمی کو گردد از افلاس خوار | عور نبود متقی کو گردد از انفاق عور

در عیار سیم و زر تا کی پرستی سنگ را | باش تا سیم ترا معیار گردد سنگ گور

ترک در دنباله گوره ز گورش یاد نه | گور در دنبال نفس دون زان گونه گو دنبال گور

با تن سیمین چو گنج خویش پنهان در زیر خاک | زال زر رویین تن و پولاد دند و سیم دخور

صنع یزدان شد جهان از دیده عیش مبین | حسن در زنگ و حبش چون عقل در ملتان و غور

بر نگیرد بند خواهش ذره ذره کن چو ریگ | روغن اندر ریگ ریزی پیشتر گردد صبور

خام تر گردد ز پند معنوی دانای خام | کور تر گردد ز باد عیسوی دجال کور

گر به پند از فسق باز آیی چه خسرو چه حکیم | ور جنب پیر شستنت باید چه دریا چه جور

ای شهسوار دشت بسوی عنان مبر | بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

بجان در

چون در شکار بر سر آهو گذر کنی — چشمت بس است دست به تیر و کمان مبر

در جعد چون کمند تو من صید لاغرم — آزرده می‌شوم به زمین کشان مبر

دل برده‌ای به باشه مردم شکار ده — تن لاغرست طعمه زاغ استخوان مبر

چند از مه و ستاره تو شها بسنده — شرم آیدم تو نام سیه کسی بر زبان مبر

گفتی که نیست یادمت از خدا بترس — بر من که سوختم ز فراق این گمان مبر

شودی بکن همین اگر آیی بسوی من — صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخوارتر — عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر

در کشتن بیچارگان آشفتی و بر من زدی — دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر

هر روز تیرم نبکر [illegible] — صد پاره گشته جامه‌ام وز جامه جانم پاره تر

صد پی ز جور خود مرا رخساره تر دیدی بخون — بگشوده لب از پرسشی کز چیست این رخساره تر

از یاد گردیهای دل در جست و جوی نیکوان — من از جهان آواره‌ام صبرم ز من آواره تر

من عاشقم بر روی تو پنهان چه سازی خویش را — دانی که نبود بی سبب چشم کسی سواره تر

بگذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود — خاموش شو زیرا نه او را از تو غمخواره تر

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر — سیم و زر و گل جمله گردند بصحرا تر

صد جان نه کمی باید تا ترک کنم در ره — گرد در چو کف پایت در ره تماشا تر

آهنگ برون داری آبت بره خواهی / زین دیده مخلص کن خشکیست زمین باتر

احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر / چون خانه پر روزن و اینجا تر و آنجا تر

در سبزه خرامیدن گردی سوسنی نشین / خود سبزه نخواهد بود از خط تو رعناتر

بالاتر هر جادو چشم تو همی بینم / ابروی تو می بینم از چشم تو بالاتر

خسرو صفت خوبان میگوی که خود نبود / در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویاتر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر / دل از بر من رمیده و من زو رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من / هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر

شیرین غمیست عشق ولیکن بلای جانست / ای دل بگویمت که مخور لیک دیده تر

خلقی برادمنطر جان سپرد و تند / ای [illegible] اکشیده تر

تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار / بود است پیش ازین قدری آرمیده تر

گفتی بگوشش من رسید آه و ناله ات / هر چند پیش می شنوی ناشنیده تر

ای دوست پرده پوشی مجنون ز عقل نیست / کو راست دامنی ز گریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و بر دوش بار عشق / راه دراز میروی آخر جریده تر

نه نرگسیست ز چشم خوش تو عربده جوتر / نه سنبلیست ز زلف کج تو غالیه بوتر

بسخت چشمی یادم کشی همیشه جو ترسی / که از گروه پلنگین کند شکار کبوتر

اگرچه سوختم از هجر خام و وعده رود ... / خوشم که دو رخ نقد از بهشت نسیه نکوتر

من از قضاست که میرم به بند سلسله مویان / بیا که نیست کس از تو به هر سلسله موتر

شرابم از ندمی تیغ زان که بحلق که یاری / ز دولت تو کنم زان شراب تیغ گلوتر

ببین که مایه دیوانگی است عشق تو آن پس / که عقل اولین از وی نهاده اند فروتر

گرت بگوید از آن سن مرنج از خسرو / که نیست ز و کسی اندر زمانه بیهوده گوتر

زلف از باد دگر گرد و از شانه دگر / بست یک فتنه لبت ز پس هستانه دگر

در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند / عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر

دل آسوده دگر حال پریشان دگر است / شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر

ای دل [illegible] بود / بهر خواب اجلم گوی یک افسانه دگر

بتکلف نشود عشق گریزان ز خرد / بیهشی باد دگر باشد و دیوانه دگر

اهل شهوت که خود آرای بود سوخته نیست / کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر

گشت مجموع دروغ آنچه گمان می بردند / که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

ای دل ز بتان دو دیده برگیر / اندیشه ز عالم دگر گیر

تا شحنه غم ترا درین راه / ره ننگرفت پای برگیر

گر در دسر هست در عشق / پا در دل بساز و ترک سر گیر

خاکی که بروتیی کذشت پت — از دانهٔ اشک در کهر کیر

در عقل رمت زند بکویش — ترک من مست پنجر کیر

شور و شیر نخو دیست اینجا — با خود شو و ترک شور و شیر کیر

نی نی غلطم که چون رسیدان — دنبالهٔ جعد تا ی تر کیر

خاری که برو کلی نشسته است — در دیده چو چوب سرمه در کیر

چسرو بنشین و دختر زر — با خوش بسران سیم بر کیر

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این قدر — شاید که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر

بیچاره از دست شد آخر چه کم گردد ز تو — گر باز کوبی ای صبا در خدمت یار این قدر

از دیده زیر پای تو صد پی فشاندم لعل و در — روزی نگفتی کید ایثار از تو بسیار این قدر

گرچه دلم خون شد ز تو نی از تو می رنجم دلی — بود دست ما را دیدنی زین چشم خونبار این قدر

گر بهر چون تو کعبه عمری بدیده ره روم — هم سهل باشد جان من آن فرد را کلا این قدر

در روزه دارم خنده زان نقلدان پر نمک — مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر

چون شد ز تو حال فلان گوی که بیماران سخن — بهر تو دادم جان و دل دانی تو زنهار این قدر

با آنکه زارم میکشی دشوار سی نایدم — آن کت ملامت میکند برماست دشوار این قدر

ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو
کم ناله اند فصل گل بلبل بگلزار این قدر

ای باد

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار — بوسی ز زلف آن صنم دلربا بیار

باشد که یابم از دل گم گشته آگهی — یکتار موی زان سر زلف دوتا بیار

زان بوستان که میوه باغیار میدهند — برگی بسوی فاخته بی نوا بیار

تعویذ عمر باید آید ز شب فراق — یکناخن زان مسافر فرخ بقا بیار

تا کی ز پند بیهوده گوشم گران بود — اخر از و تو هم سخنی ای صبا بیار

گفتی سلامی آرم از و چشم در رهست — یا خود میای تا بشوم کشته یا بیار

جان مرا خرید خیالش به بندگی — این بنده زان اوست از آن بنده رضا بیار

در غیرتم که دست خدنگی بهر دیی — یکجا کن آن همه ز پی جان ما بیار

زان جام لب که جرعه شاهان دریغ داشت — پروانه خرابی مشتی گدا بیار

از جرعه گاه او قدری خاک تو بخواه — بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

چنان چشمی ز رویم دور میدار — چنینم خسته در رنجوری میدار

برون شد پای دستوران ز دامن — تو دلها می بری دستوری میدار

دلم را سوختی از دوری خویش — مرا می سوز و خود را دور میدار

کسی کاحوال من بیند دهد پند — گر بر خود عقل را دستور میدار

من از جان بشنوم پند تو ای دوست — ولیکن عاشقم معذور میدار

نگارا چون غلام تست خسرو — بچشم رحمتش منظور میدار

ای چراغ جانم از شمع جمالت نوردار
یا الهی چشم بد زان روی زیبا دور دار

چون دلم را بت پرستی نو شد اندر عهد تو
باری آن بت خانهٔ دیرینه را معمور دار

کار دل کردی برافکن بعد ازین بنیاد عقل
شحنه را چون جور کردی دست در مستور دار

من نه آنم کز درت دوری کنم تا زنده‌ام
گر اجل از کوی تو دورم کند معذور دار

تا بدانی حال خون آشامی شبهای من
جرعه‌ای زین باده پیش نرگس مخمور دار

من بجان درمانده و تو ترس بدنامی کنی
میتوانی حال رسوایی چو من مستور دار

هیچ و بیچاره مرد نقش شیرین تو نیست
صورت فرهادکش در دفتر شاپور دار

ای ترا در زیر هر لب شکرستانی دگر
هر لبت ما را جگر زد بنمکدانی دگر

من غم دل گویم و تو همچنان مشغول یار
تو ز لش[illegible]ر دیگر [illegible] در بیابانی دگر

من بجو در حیران و تو گویی که ایمان تازه کن
باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر

وه که چند ای جان محنت کش مرا سوزی هنوز
خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر

من درین سودا ز جان خویشتن سیر آمدم
آن از و سیری نیارد هست آن جانی دگر

زان لب چون آب حیوان گشته شد شهری تمام
ای خضر بنما اگر هست آب حیوانی دگر

آنچه ممکن بود کردم چارهٔ اندوه خویش
بعد ازین جز جان سپردن نیست درمانی دگر

برد دل چون کافرم غارت سیار یدای مسلمانان
زانکه برد آن کافر چشتا ز اسلامی دگر

چون چنین خونابه دست از گریه خسرو بشوی
زانکه این کلبه خانه نیارد تاب بارانی دگر

۱۶۵

با تو در سینه نفس را چه گذر — در دلم غیر تو کس را چه گذر

باغ بشکفت و نیاید هوسم — در دل خسته هوس را چه گذر

خلق خواهند دمی زنده شوند — در تن مرده نفس را چه گذر

من اسیرم ز گلم یاد دهد — در چمن مرغ قفس را چه گذر

اندر آن دل که تویی غم چه کند — خانهٔ شاه عسس را چه گذر

وصل را چون نبود لذت عشق — در نی زار مگس را چه گذر

میکنی خنده که در یاد توام — در دلت خسرو خس را چه گذر

بیا جانا رضای ما نگه دار — حق مهر و وفای ما نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم — از آن چیزی برای ما نگهدار

مرا عشقش بلا شد دیگران را — خدایا از بلای ما نگهدار

بده بوسی خیالت را امانت — که این بهر گدای ما نگهدار

رضایت بر دل بود دادم — تو هم لختی رضای ما نگهدار

لبت ناگفته بوسیدم خطا رفت — بکش وین یک خطای ما نگهدار

مرا بی کان فرو مریزی ای چشم — ز بهر آشنای ما نگه دارد

صبوری را غمش بشگفت از دل — که من رفتم تو جان ما نگهدار

مرو ترسان بکوی دوست خسرو — که باد او را خدای ما نگهدار

ای بر دلم از فراق صد بار — تا کشته بوصل شاد یکبار

در بار که وصال خویشم — از لطف نمیدهی دمی بار

باری غم تو مرا ز پس بود — گر هجر نهاده بر پشت بار

شب تیره و بار بسته خر لنگ — تا کی برسم بمنزل این بار

بلبل بهوای بوستان سوخت — وین خار نمید هد گل بار

باران سعادت آیلیے — از ابر عطا بخیروت بار

خوش بود باده گل رنگ در ایام بهار — خاصه در سایه گلهای تر اندام بهار

عاشق زار بهارست نهانی سوسن — لیکن از شرم نیارد بزبان نام بهار

بر چمن بود بسی دام بهار از زر و سیم — غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار

بعد ازین بینی در سایه سرو بلند — مجلسی کرده جوانان و می آشام بهار

هوشیار از دست بنه و همه اهل نعیمت — که بستی گذراند سحر و شام بهار

بغنیمت شمر ای دوست اگر یافته — روی زیبا دمی روشن و ایام بهار

از پی خوردن می با سخنان خسرو — یاد می آر داز و زو تو پیغام بهار

جانی ندانم اینچنین یا زندگانی ای پسر — کز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل می برد گفتار تو چون بشکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو تا بر چه سانی ای پسر

زرین کله بر فرق سر جعدی فرو تر تا کمر ... ره میروی و ز جعد تر دل میفشانی ای پسر

جون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو ... جون سک دوم در کوی تو کر تو نخوانی ای پسر

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش ... مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

کشتی اکر دل بر کنی مردم اکر دور افکنی ... زیرا که هم جان منی هم زندکانی ای پسر

خسرو ازین بیجارکی دارد بس آوارکی ... در کار او یکبارکی نامهربانی ای پسر

رخ کل خوش است و از روی رخت ای نکار خوشتر ... جه بود کلی که رویت ز دو صد بهار خوشتر

جه روم بباغ و بستان جو بکلی تو نماند ... ز کلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر

سخنی که کوبی ز بید دو هزار مرده ... که ز آب زندکانی دو لبت دو بار خوشتر

جو کمان کشی دو جشم بدو تیر جار کردان ... که کرایدا از تو کردی دو سه و جهار خوشتر

جه خوش است یک کرشمه ز تو بهر کشتن من ... کر اکر زیم بدیدن ز یکی هزار خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت تو ... که غم دراز کفتن شبهای تار خوشتر

جو روم بخاک جانم کند این سخن بحسرت ... که به آنجنین زمینی ره آن سوار خوشتر

غم هجر راست ذوقی که بوصف کس نیاید ... تو اکر شراب خواری ز میت خمار خوشتر

جو غلام تست خسرو ز بید و یا بمیرد ... تو ازین دو کوی بشنو که کدام کار خوشتر

کر تو کلاه کژ نهی هوش ز ما شود دکر ... ور شکنی بر قبا جامه قبا شود دکر

خفته بهشت زلف گشت و ربگشایش دمی — شهر تمام گو بگو پر ز بلا شود دگر

مست و خراب شور وان پای بهر طرف فکن — دیده که خاک شد بره در ته پا شود دگر

چشم تو مست شد بکن مست ترش بخون من — زان همه تیر بی خطا یکدو خطا شود دگر

بنده چشم تو شدم آن دو ازان من نشد — خدمت لعل تو کنم این دو مرا شود دگر

مرده دیر مانده را بر در خویشتن ببین — در دل همچو سنگ تو میل وفا شود دگر

دل که خراب داشتم در لب من رها نشد — خواهم ازین خراب ترا ز تو رها شود دگر

از منزل نفش ای صبا سوی من آی که گهی — دل که ز جای خود بشد باز بجا شود دگر

خسرو خسته را اگر دل ندهد خیال تو — جان و تنم ز یکدگر مرده جدا شود دگر

می نیاید چشم بد بر آستان او گذر — دولت این دوستی که دارد بر میان او گذر

باد مردم تازه تر نوروز عمرش گرچه نیست — بلبل محروم را در بوستان او گذر

ناوک مهرش گذشت از جان و روزی هم نکرد — این قدر اندر دل نامهربان او گذر

او بدشنام و مرا هم ز بانش افسوس ازانک — حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

سر گذشتی باز گوتی از من انجا زینهار — ای صبا گر افتدت روزی میان او گذر

چون رود جان شهیدان بر فلک جان مرا — کشته اویم مباد از آستان او گذر

عشق بس ناخوش بلائی لیکن از پرسی ز من — جان او خوش کاین بلا دارد بجان او گذر

جان من از صبر می پرسی دل ما را مپرس — زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر

بر لبی

هر شبی کاندر دل خسرو گذشتی شب نخفت
گرد کوی نادکی در استخوان او گذر

آراست همه عرصهٔ آفاق بزیور
در برج شرف آمدن شمس منور

بیرون زده گلهای رخ ساده جوانان
کاید بنظاره شهزادهٔ کشور

بر سبزه گل لعل تو دانی چه چکیدست
بر سینهٔ طاوس مگر خون کبوتر

خونابه چکانیده ز چشم تر عشاق
بلبل که کشیده ز نوا زمزمهٔ تر

بر لاله تر کوفت صبا پای بر آتش
با مطرب و با مرغ چمن شد چو نواگر

غنچه است و سمن گرد گرفته ز پی آنکه
بوسید کف پای نگاران سمن بر

آن طرفه بهاری که زمین پر گل و در شد
زان ره که در آمد علم خان مظفر

شهزاده خضر خان که بتایید الهی
خضرلیت پدید آمده از صلب سکندر

بنمود عجب از محو کند حکم فنا را
تا بر جبین عمر که خضرلیت مصور

مدح تو ز خورشید بفلک رفت و عطارد
بر تختهٔ خورشید نگر میکند از بر

رضای من طلب امشب طریق ناز مگیر
مبند چشم عنایت نظر نواز مگیر

ز دل گزیده شدم زلف را بدو بگذار
منم غریب تو سگ را بسین دراز مگیر

قدم نو بیجرد و تا شد هنوز زخم مزن
مرا که چنگ شکستم برای ساز مگیر

چو من بسوختم از غم مخای چندین لب
چو شمع پیش تو باشد شکر گداز مگیر

بپرده دل خسرو مگو که کی بردم — عنان ناز مکش راه احتراز مگیر

سوار چابک من پیش چشم من مگذر — مرا بکشتی ازین سو بگرد و فن مگذر

ببین که چشم کسی چون بود ز بهر خدای — بدین صفت که تویی پیش مرد و زن مگذر

سرم بخاک ره تست بر شکسته مرد — نماز میکنم آخر به پیش من مگذر

بهانه میطلبند اهل دل که جان بدهند — بپوش روی وگرنه ز انجمن مگذر

غبارهاست ز جعد تو در دلم بسیار — کشان بروی زمین جعد چون رسن مگذر

بدیده و دل و جان بگذری که یار توام — ازان همه بگذر لیک ازین سخن مگذر

دلا چو باد برو بر درش اگر بتوان — ولیک تا بتوانی ازان دهن مگذر

چنین که می جهی ای شعله از دل خسرو — فرو دمی رو ازان زلف پرشکن مگذر

ای شمع رخ تو مطلع نور — زان حسن و جمال چشم بد دور

با پرتو عارض تو خورشید — چون شمع در آفتاب بی نور

زلف تو بشب ز روی نوشته — بر صفحه روزگار منشور

رخسار تو در جهان فروزی — مانند آفتاب مشهور

از روی تو شام صبح گردد — در زلف تو صبح و شام دیجور

از دست غم تو در زمانه — یک خانه دل نماند معمور

خاطر ز وجود بکاهد تنایی
ازآنکه جمال تست منظور

بردار غمت خلال باشد
بر وصل تو گشته همچو منصور

خسرو که همیشه بر در تست
از در که خویشتن مکن دور

جولان تو پس ازین هر سو غبار دیگر
فتراک او نگه کن هر سو شکار دیگر

دلها اسیر گیرد جانها شکار سازد
هرگز ندیده چشم زینسان سوار دیگر

بگشتم ز زلفش ایمان مینایدم استوارش
وان چشم کافرش بین نا استوار دیگر

هست ارچه جان عیسی جالی بمرده دادن
لیکن لب دو یارش دارند کار دیگر

از کار او برین لب یک یادگار دارم
وز داغ هجر در دل صد یادگار دیگر

هر دو لب تو جانا از یک می اند لیکن
نرگس تو دارد خواب و خمار دیگر

تا باد رانست کو که با طرهٔ تو یاری
از هر شکنج زلفت دارم غبار دیگر

گفتی که بار دیگر بنشیت در دل تو
تو جای من گذاری از بهر یار دیگر

یکبار دلی بمن ده سوگند میخورم من
بینم اگر بجویان در عمر بار دیگر

از دست خوبرویان دیوانه گشته خسرو
شهانه او که چون او چندین هزار دیگر

از چشم تو که هست ز تو جان شکارتر
دل نیست در جهان ز دل من فگارتر

در عشق به گوار بود طعن دشمنان
حقا که پند دوست بود بد گوارتر

گفتم که هوشیار شو ای دل بکار عشق
عقلم بگوش گفت ز من هوشیارتر

هرچند روی بر در تو میزنم بسنگ
بختم نگر که هست ز زرم بی عیارتر

میگوی تلخ از آن لب شیرین که زهرتست
زاب حیات با دل و جان سازگارتر

خلق از تو با کمال وفا در شکایت اند
من هرچه پیش میکشیم شرمسارتر

پیش تو جان شکافم و باور نیاردت
هرگز ندیده ام ز تو ناپستوارتر

پرسی که جون بخت دلت بیقرار است
گر باور آیدت قدری بیقرارتر

هم خود ببردن برار که چند نکویدت
کاخر ز چیست چشم من سوگوارتر

ای ز جون توبت شده صد پارسا زناردار
آفتاب روی تا در قبله کفار دار

جون غمم واندوه خیالت را فراوان پیشوا
جون بلا و فتنه چشمت را هزاران کار دار

ناوکی زن بر دلم کز محنت غم وارهم
خویش را مرهم مکن یکدم درین پیکار دار

درد دل جون از تو یاد میدهد مرهم منه
دم بدم از ناوک غمزه دلم افگار دار

من که باشم تا بدرگاه تو یابم غربتی
برد کرد دلها در او یزده دلم افگار دار

رشکم آید جون غمت را پیش آن یاران خورند
آن همه یکجا کن و پیش من غمخوار دار

جند کوی هست بیهوشی مشتاقان ز من
می توانی خیره و بیچاره را هشیار دار

قمر بدیده ز من مهر و من خراب قمر
شبم دراز جو گیسوی نیم تاب قمر

تراب

خرابها همه جون از قمر شود روشن ‌‌ ‌ جراست تیره دل من که شد خراب قمر

تمام شب قمر آسپان نمی خسپد ‌ ‌ که جشم این قمرها بربست خواب قمر

کجا رسد به کردون برین قمر باری ‌ ‌ که نیست جشمهٔ خورشید نیم بر آب قمر

ز نور باشد هر ذره جشمهٔ خورشید ‌ ‌ جو خوی جکد ز رخ همجو آفتاب قمر

کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد ‌ ‌ جو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

کر آید و برود دود زنده جای کله است ‌ ‌ ازانکه نیست نهان خسرو آسیاب قمر

صحبت ود سر از خرمی جون روضهٔ رضوان نکر ‌ ‌ جندن باد صبا جلوه کر بستان نکر

خندید خورشید فلک جون سرخ کل در بوستان ‌ ‌ از خنده آن سرخ کل آفاق را خندان نکر

در جشمهٔ خورشید اکر آبی ندیدستی کهی ‌ ‌ خیزند جون از خواب خوش روشن خوبان نکر

بنمود نقشش مهر و ماه از لوح محفوظ آیتی ‌ ‌ اینک زبهر عمر خود منشور جاویدان نکر

رکن سریر مملکت کز دولت قطب جهان ‌ ‌ ارکان ملک دین قوی از دی بجا ارکان نکر

والا حسن دستور شه کز بهر وجه عالمی ‌ ‌ از کف دستش سرخطی دیباجهٔ احسان نکر

کر صبح مشرق خسروا از آسمان طالع شود ‌ ‌ صبح سعادت را طلوع از جتر خسرو خوان نکر

در عشق باز خود را بدنام کردم از سر ‌ ‌ یارب فرو مبادا این می که خوردم از سر

سر بهر خاک کشتن پیش درش نهادم ‌ ‌ جه جای انکه یاران از دو بند کردم از سر

مهره جدا جدا شد در تن ز هجرها نا | عشق و بلا ازین بس باز نذرزدم از سر
خوابم شد امشب آن سو می باید ازدیم رو | ای گریه پرخ کردان رخسار زردم از سر
مطرب بنوک زخمه بشکاف سینهٔ من | بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
جانا بهار حسنت آغاز سبزه دارد | شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر
رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و می | ای دل گواه باشی اقرار کردم از سر

گر همچو من جان برود باد هوائی گم گیر | در جهانم بنود کهنه سرائی گم گیر
این دل سوخته با گوشهٔ محنت خو کرد | گر بباغی ز روم برگ و نوائی گم گیر
ز رخسار است مرا گو سر درویشی بس | جوهری راز دکان گاه ربائی گم گیر
زهد من خدمت رندان خرابات بس است | گر نمازی نکنم رسم ریائی گم گیر
زاهدا سوی من از ننگ نه پیندای مست | با بدشنام تو شادیم دعائی گم گیر
گر دل مردهٔ من زندگی توبه نیافت | در زخم آب حیاتیست صفائی گم گیر
خلقی از مشک و من از خاک در دوست خوشم | این صواب است مرا بوی خطائی گم گیر
گر ز عشاق تو من کشته شدم عمر تو باد | در صف کج کلهان ژنده قبائی گم گیر
غم مخور گر شود آوازه ز کویت جوینی | از گلستان ارم برگ گیائی گم گیر
من که باشم که کسی از چو منی یاد کند | از قدمگاه سران بی سر و پائی گم گیر
صد چو خسرو بدرت هست یکی گو کم باش | از تهتان خانهٔ جمشید گدائی گم گیر

ای ازل

ای از بن خرابه وحشت کرانه گیر — رو بر فراز کنگر عرش آشیانه گیر
هستی بفقر یار و بهانه مکن که نیست — یا بی مگر خلاص ز دهر بهانه گیر
سنگ گران بنه تبر از وی همتت — سر دو جهان بو زن جو نشانش دانه گیر
از کیش پاک سهم سعادت ستان و پس — زین جانب دو قوس دو جامی کنار گیر
رخش زمانه شد و تو خواهی قرار عمر — گر قوتیت هست عنان زمانه گیر
در عشق خون دل خور و از شوق ناله کن — آن باده را بزمه این ترانه گیر
در عشق اگر بصومعه خونی نمی خوری — در میکده در آی و شراب مغانه گیر
چون خسرو ز ننگ و نام جهان بو که داروی — ناداشت گر دوست شو و شاخ [illegible] گیر

ماه ندیدی ای دلا یار چو ماه من نگر — در رخ او نظاره کن صنع آله من نگر
این طرفم زبان دهد کان توام بجان دل — جنگ از آن طرف زند شوخی ماه من نگر
گفتمش از لب تو جان گفت بیا ذرین چین — مرده هزار همچو خود بر سر راه من نگر
دفع کنم ز گریه من شعله ز تو دمی بیا — سوخته خانها بسی ز آتش آه من نگر
چند جرد سمند تو لاله ز خون عاشقان — گو که گهی بشکر آن روی چو کاه من نگر
کشتیم و بدین گنه کت نظری همی کنم — بوسه که هست خواهشم عذر گناه من نگر
سینه ز زخم ناخنم تا که شدست پر ز خون — رگ که نمایدم درون رشته جان من نگر
صوفی خلوت دلم دامنی از دو دیده تر — پاره متنع صنم ترک کلاه من نگر

چنبر و عاشقان بینم دود دلم که در هوا — جمع شدست بر سرم چتر سپیاه من نگر

یارب آن روییست یا برگ گل خندان در نظر — وه وه آن بالاست یا سرو خرامان در نظر

ای خوش آن ساعت که بینم آن رخ و گیرم لبش — باده خوش بر کف و گلزار خندان در نظر

تا تو ای برگ گل رعنا در چمن بگذشته — می نیاید هیچ بلبل را گلستان در نظر

در تو می بینم ز دور و دل ز حسرت بیقرار — تشنه را کی سود دارد آب حیوان در نظر

یکزمان از دل فرو نایی همه شب تا بروز — گرچه باشد تا بروزم ماه تابان در نظر

در نظر با صورت جان گر نیاید گو میای — در تو بینم گاید م چیزی بر از جان در نظر

خلق گل بینند و من روی تو زیرا آن خوشتر — یکنظر در دوست یا صد سال بستان در نظر

در دوندان تو زان بینم که دل میخواهدم — ورنه دریا ناید م از بذل سلطان در نظر

شه علاء الدین والدنیا محمد کامدست — خلق را عین الیقین ز ان ظل یزدان در نظر

از پی آنرا که گیرد سبق فیروزی سپهر — حرف تیغش را همی دارد ز فرمان در نظر

نگارا چشم رحمت سوی من دار — عنایت بر تن رنجور من دار

دلم کز دست هجران خون شد ای اشک — ببر در پیش آن بد خوی من دار

جفا کم کن و بی گر خواهدت دلی — نمی گویم که شرم از روی من دار

دو تا باشد زیر سپهر باز دیم اخسر — دمی سر در خم بازوی من دار

موزون

هنوزم چند خواهی سوخت ای چرخ / بکش یا دوست را پهلوی من دار
مده ای یار پا بیهوده پندم / دلی گر می‌توانی سوی من دار
مکن ای دوست خسرو را فراموش / زبان که که بگفت و گوی من دار

بعاشقی شدم اینجا و جان بجای دگر / بدل تویی و سخن در زبان بجای دگر
ببوستان روم از غم ولی چه سود که هست / دلم بجای دگر بوستان بجای دگر
چو جان دهم زده دل ز کویت از چه برند / سگان کوی تو مرا استخوان بجای دگر
نشان بسوی تو پرسند و من ز بس که ز غیرت / تو جای دیگر گویم نشان بجای دگر
مکن که بار دگر گیرم از چه من پیشم / لطافتی که تو داری فغان بجای دگر
جهان پست زیر و نشیمن من ز بس کو هست / زمینت جای دگر آسمان بجای دگر
بگو چگونه توان گفت زنده خسرو را / که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر

ای داشته بسر ز رعونت کلاه کژ / هرگز مکن که بد بود دست جایگاه کژ
چیلی با دهن که چسان افکند بخاک / غنچه که می‌نهد دو سه روزی کلاه کژ
از چشم راست بین همه را اگر کژی بود / گردن بمردمان ز تکبر نگاه کژ
ور نیک گوش کت بد و نیکو ز طینت است / کز خاک سرو راست برآید گیاه کژ
کم راهیت بباد دهد ای کژ اگر افکند / تو سمت راست گیر اگر است راه کژ

دنیا ز جهد تو نشود بر مراد تو | کز زور دست پشه نشد مشکل جاه کن
خسرو حساب خویش ترا راست داده‌اند | تو خواه راست دان سخنش را و خواه کژ

مست من چون باده نوشی جرعه بر من بریز | درد جام خود برین رسوای تردامن بریز
چشم تو مستیست کو کم ایستد ناکرده خون | خون من در پیش آن قتال مردافکن بریز
دشمن جان منت آن غمزه ناخوش کرد داد | آنچه در دست من شنیدی پیش آن دشمن بریز
دل شد از تیر غمت روزن چه خواهد رفت جان | شربتی از جام خود بادی بران روزن بریز
خلعت نکبت واجب گر کشم نیمی سبو | نیمهٔ دیگر برین دستار و پیراهن بریز
مست میرفتم سبو بر سر فتادم وان شکست | تا رگم بشکن بدان تاوان و خون من بریز
تیرگی عیش مشتاقان ترا چون روشنست | بر دل تاریک خسرو بادهٔ روشن بریز

یا مرا قربانی آن چشم شوخ و سنگ ساز | یا تماشاگاه جانم آن رخ گلرنگ ساز
زان همه دلها که از خوبان ربودی کرد خویش | تا نبیند چشم اغیارت حصار سنگ ساز
دعوی خون بر لبت بسیار شد بهر خدا | خندهٔ شیرین کن و بس غنچه را دلتنگ ساز
ما نه ایم آنها که از جنگ تو جان خواهیم برد | خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز
یار اگر دشنام گفت ای دل بخون [illegible] و بس | بر مثال بخت خود توقیع نام و ننگ ساز
ما و رسوای و بدنامی و بی [illegible] | ای سلامت جوی رو با عقل و با فرهنگ ساز

چون سرود عشق شد و روشن ای مطرب وم | رشتهٔ تسبیح من بشان و تار چنگ ساز
خسروا از عشقبازان چند جانی وام کن | وانگهی با عادت ان چشم شوخ دشمنی ساز

تن پیر گشت آرزوی دل جوان هنوز | دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم باخر آمد و روزم بشب رسید | مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
آهنگ کرد سوی برون جان کمر بسم | کافردلان چپس درون سوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیکشد | صد لعب رفت و مهرهٔ ما رایگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت | ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از فغان من | وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز
مردم کرشمهای وی افزون و انگهی | خسرو ز بند او بامید امان هنوز

باد نوروز آمد و درهای بستان کرد باز | گل جهانی را بروی خویشتن خندان کرد باز
غنچه بهر صد درم گل را ز زندان کرده بود | زر بداد اینک صبا و قفل زندان کرد باز
در عرق شد در گرما و تنگ آمد ز خویش | باد خوش می آیدش زیر گریبان کرد باز
چند سوی زلف سنبل بینی ای نرگس ترا | آرزوی دیدن خواب پریشان کرد باز
یارب این ابر است در صحن چمن گوهرفشان | یا شهنشاه جهان دست درفشان کرد باز
تا ز خسرو دستگیری یافت در مدحش قلم | در سخن گفتن زبان در نعمان کرد باز

بوستان بشکفت و روی لاله خندان گشت باز
بر رخ گل طرهٔ سنبل پریشان گشت باز

سبزه خطی چند بهر خواندن رویت نوشت
بلبل اینک زان خط ریحان غزلخوان گشت باز

خون لاله گوییا خواهد چکید از تیغ کوه
یا چکید آن خون که کوه آلوده دامان گشت باز

بید هم بر پایهٔ خود تیغ لرزان برکشید
سایه زیر پای بید افتاد و لرزان گشت باز

بساغر لاله پر از می گشت و سم از بوی او
سبزه بر روی زمین افتاد و خیزان گشت باز

باز بلبل چنگ زد در پردهای تنگ گل
در اصول فاخته قمری بدبستان گشت باز

بس که مرغان در هوای باغ پر در پر زدند
باد گفتا کین مگر چتر سلیمان گشت باز

باز کار رفتن باغست و گلگشت چمن
بعد ازین در باغ شوان رفت و شوان گشت باز

ماه رویان در تماشا سوی بستان میشدند
آفتاب از ابر رخ بنمود و پنهان گشت باز

سپایه میکرد زمین را زین تعجب در چمن
سایههای گل پر از خورشید رخشان گشت باز

بس که بر سایه نشینان زرفشان گشتت شمس
زخمهای سپایه بر دنیا زر افشان گشت باز

زلف خوبان سر فرو افکنده بس درهم بماند
کز پریشانی مرا گشت و پریشان گشت باز

گل نمیخواهد که باد گرم بر بستان وزد
بس که بستان جمله پر سوری و ریحان گشت باز

یاسمین و لاله را بگذشت بر رو باد گرم
بوپسهای نازک از رخسار ایشان گشت باز

خفت نرگس مست از غوغای بلبل برنخاست
نیم شب گر مجلس مخدوم کیهان گشت باز

شعر خسرو را فرو خوانند مرغان چمن
باد چون آمد بسوی باغ و ریحان گشت باز

کجا بود

که کنج کعبه ز دیر مغان ندانم باز

کجا بود من مدهوش را حضور نماز — چو کعبه یابم وایم ز جهت پرستی باز

مرا مخوان بنماز ای امام و وعظ مگوی — که از نیاز نمی باشدم حضور نماز

چو صوفی از می صافی نمیکند پرهیز — مباش منکر دردی کشان شاهد باز

بساز مطربا مجلس نوای سوختگان — چو بلبل سحری میکند سماع آغاز

بدان طمع که کند مرغ وصل خوبان صید — دو دیده ام شده از شام تا سحر که باز

خیال زلف درازت اگر نگیرد دست — که بر سر آرد ازین ظلمتم شبان دراز

تو در شم و ناز می زما کی اندیشی — که ناز ما به نیاز است و نازشش تو نیاز

اگر ز خط تو چون موی پیر نگردانم — به بند چون سر زلفم بر آفتاب انداز

خرد مجوی ز چنر و که اهل معنی را — نظر بعشق حقیقت بود نه عقل مجاز

برجان من شکسته دل باز — کردی تو شراب خوردن آغاز

جانا مخور این قدح که پستی — برلب نبه و بده بمن بده باز

گویند مرا به وازین در — گم گشته دلم کجا روم باز

شد نوبت شربت پسینم — جرعه به پیاله من انداز

ما را غم تو ز خلق ببرید — وز صحبت دوستان دمساز

پرسی که چگونه جنه گویم — کز مرده برون نیاید آواز

خوش نیت سرود چنه واشب — مطرب شده مست و چنگ ناساز

شب رفت که شد نشانهٔ روز　　　دور کن آن شب از کرانهٔ روز

طرفه خالیست در میان رخت　　　شب که دیدست در میانهٔ روز

روز و شب زان تست که خط و خال　　　دام شب کردهٔ و دانهٔ روز

روی تو میکند جهان روشن　　　چه نهی بر جهان بهانهٔ روز

بندهٔ تیست افتاب که هست　　　چشم روشن بچشم خانهٔ روز

زیر پایی تو ریزم ار یابم　　　کوهر مشرق از خزانهٔ روز

بنده شد همچو خسروت خورشید　　　کرچه هست او شه یکانهٔ روز

خیال دوست بچشم من اندر آمد باز　　　هوای عشق دکر باره بر سر آمد باز

کزید غمزهٔ او شکر و لایت صبر　　　خراب کشت که غوغای کافر آمد باز

سبک سوار حسن ار کوه فتنه سر بر کرد　　　فغان ز شهر و نظام بد اور آمد باز

خراب دیده بشوید غبار دل اکنون　　　که خیل غمزه بصحرای دل در آمد باز

کبوتری بدم از جنک باز رسته دریغ　　　که جنک باز بیال کبوتر آمد باز

بسوز خسروا کر بخت مایه نکند　　　که افتاب حوادث برابر آمد باز

رویت از خوی پر از در خوشاب است امروز　　　افتابی تو که خورشید تبا بست امروز

مه شهای که ز خورشید در اب افتادست　　　پیش رخسار تو لرزنده چو ابست امروز

بجشم نگار

۱۲۷

جشم بیمار تو پرهیز که هیکره زیی
می فتد سر طرفی مست و خرابست امروز

دانم آن جشم تو فتنه است در پستی حقیقت
فتنه را هیج ندانم که جه خوابست امروز

می بخندی و دهن باز بماندست صدف
از دهانت که پر از در خوشابست امروز

دوش گفتی دهنت بوسی و لبس بیکوسی
گر لبم رنجه شود این جه جوابست امروز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز
دردها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه را بشکافتی
همجنان در سینه پنهانی هنوز

ملک دل کردی خراب از تیغ ناز
اندرین ویرانه سلطانی هنوز

هردو عالم قیمت خود گفته
نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب نگیرد دامنت
گرجه در خون نابشیانی هنوز

جور کردی سالها جون کافران
بهر رحمت نامسلمانی هنوز

ما ز گریه جون نمک بگداختیم
تو بخنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی هم خوش است
خسروا تا کی پریشانی هنوز

فزون شد عشق جانان روز تا روز
کجا زین پس شب ما و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز و شب را
شبم گویا یکی گشتست با روز

دلست این هیچ پیدا نیست یا خون | شبست این هیچ روشن نیست یا روز
چه خفتی خیز ای مرغ سحر زانک | ترا روزی همی باید مرا روز
مگو جانا که روز شب بر تو آیم | ندارد چون شب اندوه مارا روز
تو خوش خفته بخواب ناز تا صبح | مرا بیدار باید بود تا روز
چه عیش است این که خسرو را بهجرت | شود هر شب بزاری و دعا روز

سویم آن نرگس پرخواب نبیند هرگز | رنجه آن طرهٔ قلاب نبیند هرگز
هر دمش سجده برد انجم و چرخ و مه و مهر | یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز
هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شور انگیز | داغ در سینهٔ احباب نبیند هرگز
طمع مهر و وفا همت کوته نظرانست | مرد عشق این همه اسباب نبیند هرگز
ای مؤذن مکن آوازه که مست این دل من | بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز
هر شکاری که فتد سوی تو ای تیرانداز | تیری از ناوک پرتاب نبیند هرگز
خسرو آن شب که بکوی تو رسد از غیرت | سایهٔ خویش بمهتاب نبیند هرگز

بر جمالت همچنان من عاشق زارم هنوز | ناله کز سوز غمت داشتم دارم هنوز
ای طبیب مهربان چون رنجه فرمودی قدم | از سر بالین من مگذر که بیمارم هنوز
ای بقول دشمنان کوشیده در آزار من | دوستم با من مشو دشمن که من یارم هنوز

مرده ام بی یار و بندارم که دارم زندگی | جان من رفتست و من با خود نمی یادم هنوز
خلق گو بینند که خسرو جامه شیخی بپوش | چون بپوشم کز گریبان نگشوده زنارم هنوز

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع مسبغ وزن او مفاعلن فعلاتن م فعلاتن

کار دلم از دست رفت ای دل با فریاد رس | تنها فراقم میکشد آخر بیا فریاد رس
تا چند بر من دمبدم از هجر عاجز کش ستم | بهر منت کز هست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیت شب تا صبحگه بر ماه کیوان گفت دو | بگذشت چون از اوج مه فریاد رس (فریاد ما)
تا کی رقیب طعنه زن در خون من گیرد سخن | ما را بدست خویشتن خونریز یا فریاد رس
تا از تو دلبر مانده ام بیخواب و بیخور مانده ام | چون در غمت در مانده ام درمانده را فریاد رس
شد جام عشقم بی صفا چون شد فلک کوب جفا | بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس
آن سرو چشم دلستان از عالمی بربود جان | یک جان خسرو را از آن سرو بلا فریاد رس

ای ز تو کارسازی همه کس | همه کس را تو کارسازی و بس
هست عرفان تو بعقل چنانک | کوه سنجد کسی به پر مگس
ز من ادراک تو بدان ماند | کاهی گرد باد در تقفس
پیش یک حکم تست شرده هزار | روز طوفان بادپاره و بس
مردم از تو بزرگ معنی شد | نی بصورت بسان فیل و فرس
گر بیادت نفس زنند بصدق | آسمان بر پرد ز باد نفس

عقل و عقیقند شب روان تو لیک / دزد پیداتر بسی ز عقب پس

زیر پای کلیم پوشانت / پای مالست مفرش اطلس

کی رسم در تو من چو دل پیشم / سد امن شد از هوا و هوس پس

سوخته باد خسرو از شوقت / راست چون از شهاب دیو عبس

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع منع وزن او مفاعلن فعلاتن فعلاتن

خرابی من ازان نرگس خماری پرس / سلاک جانم ازان لاله بهاری پرس

ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چندست / ز صد فزونست ولی زخمهای کاری پرس

غلام چشم توام گر چه ناوک تو نوشت / ولیک لذت آن از دل شکاری پرس

فغانهای شب من ازان جوانی دان / غبارهای دل من ازان سواری پرس

مراست دردسری از خمارستی عشق / علاج دردم ازان نرگس خماری پرس

دلم که زود فراموش میکند خود را / پس پس هیچ اگر پرسیش بخواری پرس

کجاست دولت آنم که بر درش افتم / نشان من بسر کوی خاکساری پرس

روای صبا و بهر مسافران فغان / ازان دو لب سخنی چند یادگاری پرس

سرود ذوق فراوان شنیده اکنون / نیاز خسرو و ذوق فغان و زاری پرس

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

با بسته خندان تو شکر چکند کس / با رسته دندان تو گوهر چه کند کس

با روی خود آیینه برابر مکن ای ماه / خورشید با آیینه برابر چه کند کس

چون روی تو ام نیست جهان را چکنم من | بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جایی که حدیث از لب شیرین تو گویند | ای دیده حدیث لب کوثر چه کند کس
وز زلف تو صد جور کند بر دل عاشق | ای ترک بدان هندوی کافر چه کند کس
بسیار نمودم طلب وصل تو لیکن | با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
با چشم جفا کار تو گویم که وفا کن | گوید من از اینها نکنم گر چکند کس
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم | خون کرد دل سوخته دیگر چه کند کس
خسرو که فدا کرد دل و جان ز پی تست | ور نی دل و جان مرد و فدا بجز کند کس
چون خسرو اگر بهر تو میرم غمی نیست | مردن ز غمت به بود از مرچه کند کس

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور وزن مفعول مفاعیلن مفاعیل

آن چشم سخن گو نگر و آن لب خاموش | و آن تلخی گفتار و شکر خنده چون نوش
رسوا شدم از حالت خود بس که همه جا هست | رخسار بگفتار و من دلشده خاموش
پوشیده نماند آتش دل در تن چون کاه | آن شعله بر آمد که نهفتیم بخس پوش
من دانم و جانی که تن کاش نبودی | تا هجر چه سان کرد سرای دل من دوش
تو خواه دلا خون شو و خواهی برو از تن | آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش
ای دام ملک زلف تو سر دم چکنی صید | یوسف که غزالست تقلبی دو سیه موش
عمرم شد و روزی برخت سیر ندیدم | زیرا که تو می آیی و من میروم از هوش
انبوه گدایان جمال است بکویت | مپسند که محروم شوم کشته در آن جوش

آتش بود دم بی تو و یا کنده دوزخ / گر لاله کشم در بر و یا سرو در آغوشش

گر لطف دگر نیست کم از ضربت تیغی / باری بر بد این سرشک آمد و از دوشش

از ره زدن غمزه و اگر منکری ای شوخ / آن دزد سیه را چه نشاندی به بناگوشش

فرشته می نویسد گناه دم بدمش / که از تحیر آن رو نمیرود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیردم فی الحال / که خو گرفته دل من بگوشهای غمش

جفای دوست بمقدار دوستی عزیز / اسیر دوست شناسد حلاوت ستمش

سماع و ناله من می ز خون دل جوید / که از غنون بجگر خوار نیست زیر و بمش

چه جای بانگ موذن برین دل بد روز / که روزگار بسر شد بطاعت صنمش

کشیدم ز جور تو بر چوب جامه پر خون / که هر که شاد بتان شد چنین بود علمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد / کسی که نیست خلاص از وظیفه ستمش

یکدم است که جان چنبر و بسکین / بمیرد ار نبود یاد دوست دم بدمش

خضر در کوی او ره گم کند از شکل موزونش / تعالی الله مگر از آب حیوان ریخت معجونش

مبادا آن پای را دردی خرامان کن دگر یکدم / تو میدانی که خاک است این و چه خونهاست معجونش

نثاری گر کند چشمم به پیش تو مرا جانا / که حاصل شد بصد خون جگر سر در مکنونش

متاع جان برون کردم ز دل ای باد ازان گیسو / مجنبان سلسله کز دل نیارم کرد بیرونش

برام

۷۲

تبرسم از جهان روزی که باشم رفته از عالم | تعلق همچنان باقی بسوی زلف مشکونش
در و غیرت انکه کرک آلود خون از جامه یوسف | که جون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی از شرمنده ام در عاشقی بارب | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خواند ابصد زاری همی بوسم قدم لیکن | جه جاره جون پری خاطر نمی کردد بافسونش
چسدمی بردی ای دشمن ز عقل و دانش خیرو | بپا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

نظر ز دیده بدوزم جو بنکرم سویش | که دیده نیز نخواهم که بنکرد رویش
مرا بدیده درون خواب از کجا باشد | که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
دلی ز روی‌ش اکر در جهان نماند شب | نکرا رشب بتوان ساختن ز ریک مویش
ز فرق تا بقدم کشت ماه نو پهلو | بدان امید که پهلو زند به پهلویش
زکریه آینه کشتست روی زانوی من | که آینه ز جه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین | شراب تلخ نباشد جو تلخی خویش
خوشا کسی که کشد جرعه ز جام لبش | که مست کشت جهانی جو خسرو از بویش

دل که برد از من اکر جه مبتلا میدارد ش | کر خوش است او را بدین بکذار با میدار دش
از که پرسیم تا کجا میدارد آن درمانده را | ای صبا از من بپرسی سر کجا میدار دش
پند کوید عقل لیکن کی کند فرمان عقل | انکه سودای فرمانی دل ده بلا میدارد ش

غمزه جان داد بهت آن سلطان خونبار لغز
گر پی جان بردن شستی کدامی دار دش

سرو را نبود قبا سر دوش بالایش ولیک
بی بلای نیست آن کانرا قبا میدار دش

جند که دیگر نخواهد کرد با او سم وفا
این همه خوبی که با ما بی وفا میدار دش

ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید
کان رقیب نامسلمان بر خطا میدار دش

جند ماند جان بیکینی که هر شب تا سحر
همچو بیماران با فسون و دعا میدار دش

از اجل نالان همه کس کو کند جانرا جدا
من ز بخت خویشتن کز من جدا میدار دش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی کهی
گوش خسرو را که در راه صبا میدار دش

گذشت آنکه ستم کردی از بویش صبا اکنون
معاذ الله که گر ناگه ببیند چشم بد خویش

کهی گر در رون ای ببیاری و رعنائی
زهی تاراج جان و دل بهر سو کاوفکند هوش

نهی شانه کن در مویش ای مشاطه کرد دش
رگ جان بگسلد ما را مبادا بگسلید موش

گذشت ای صبا آنکه از بویش کهی پستم
خرابم هم ببوی خود که از من میدمد بوش

گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی
من از خود بیخبر مشغول بر نظاره بر دوش

رخی بر خاک میسایم به پایش تا قبول افتد
نماز ناروای من بمحراب دو ابرویش

از ان ابروی کژ گو با کمان هندوان ماند
زند خر تیر زهرآلود بر جان چشم هندوش

چه عیش است این که من اینجا و جان بر غبار من
دوان سرگشته همچون گردبادی بر سر کویش

دل گم کرده می جستم میان خاک کوی او
بخندید و گفت کای خسرو نخواهی یافتش خویش

مثلا

مشک را بر مه پراکندی و شب میخوانیش — برگ گل را پر شکر کردی و لب میخوانیش

آفتاب نیم روزی و بتجارت کردنت — مهر سعد خورشید اگر خود نیم شب میخوانیش

هست بر خورشید پشت نام خور سعدی خطا — تو بدین نام از لبی چون آب میخوانیش

لب رطب سازی و ازان خسته از دندان کنی — خسته از دندان من کن چون رطب میخوانیش

یار قیمت هیچکاری نیست لیکن پیش خود — تا مرا سوزی ز حسرت زین سبب میخوانیش

ماه من زلف ذنب وش را چه سیکری بدست — ماه کی گیرد ذنب را چون ذنب میخوانیش

آن خط مشکین که رست از آتش رخسار تو — سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانیش

سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی — فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانیش

دیدم چو آفتابی در سایه کلاهش — سایه گرفته مه را از طره سیاهش

زلف [illegible] زمین کشایش بیرون [illegible] تا پیش — من همچو کاه برگی یکسو شدم ز راهش

دل رفت و از زنخدانش آواز دادم او را — گفت اینکم معلق در نیم راه چاهش

زلفش چو گشت بر رو پیشش نماز کردم — چون سایه گرفته دیدم نزدیک جایگاهش

بنوشت عارضش خط از بهر عرض خوبی — اینک بگرد عارض صف می کشد سپاهش

من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم — یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش

گدا این کند که خسرو بخشیده خواست بوسی — بخشید دیدنت جانا گرست این گناهش

آیتی از رحمت آمد گرچه سر تا پا تنش | هم دعا می‌بید هم از سوز دل پیراهنش
شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود | سوخت خود را زآتش دل گرد شمع روشنش
بار رویم طوق سگان کوی او بوده بسی | حیف باشد این هوس کاویزم اندر گردنش
سوخت جان و شعله می‌زند هم برون در پیش ام | زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش
وه که دامانش چرا گیرند هر خواه بس | بس که نپسندم سرشک خون خود بر دامنش
خسروا اگر خوش نیفتد دیده را بر خاک پاش | هم بخاک پای آن سلطان که از سر برکنش

ادمیرود و عاشق مسکین نگرانش | چون مرده که در سینه بود حسرت انش
بی مهر سواری که عیان باز نه پیچد | او بخیته جندین دل خلقی بعنانش
بادش وسی ای بادیک نام گدای | از دولت دشنام بریدز زبانش
بسیار بکوشیم که پوشم غم خود لیک | آتش چه علم زد نتوان داشت نهانش
از ناله ام از خلق نخسپند عجبی نیست | از بخت خودم در عجب و خواب گرانش
خسرو نگرانیش هم بر دل خود گیر | کوری دلی را که نباشد نگرانش

مفعول مفاعیلن مفاعیلن

بایم و شبی دیار در پیش | جام می خوشگوار در پیش
وقت چمن و شکوفه باغ | بی زحمت خار و خار در پیش
گل آمده و خزان گذشته | دی رفته و نوبهار در پیش

من بی هش و مست یار و یارم — نی مست و نه هوشیار درپیش
دستم بلبش نظر برویش — می برکف و لاله زار درپیش
امروز چو شاخ گل بصد لطف — آمد ز برای یار درپیش
رفت آنکه چو غنچه بود پیچند — در بسته و پرده دار درپیش
ای دور فلک اگر ترا هست — وقتی به ازین بهار درپیش
منت حق را که هست با دوست — زین گونه هزار کار درپیش
خسرو می ناب کش که زین بس — نارد فلکت نگار درپیش

از خدنگ غمزه دلدوز خویش — پاره سازم سینه پرسوز خویش
تا شب هجران ناخوش در رسید — بعد از آن هرگز ندیدم روز خویش
ز آشنایان بر سر بالین من — نیست غیر از شمع کس دلسوز خویش
در خزان هجرم از دست رقیب — از وصالت کی رسد نوروز خویش
از رخت در آسمان مه شد خجل — در چمن هم بوستان افروز خویش
وارهم از محنت هجران تمام — گر بیابم طالع فیروز خویش
خسروا در کنج تنهایی بگوی — راز دل با جان غم اندوز خویش

وله طاب ثراه

دل من رفت و نتوان یافت بازش — که دستی نیست بازلف درازش

شدم در کندن جان نیم کشته — ز چشم نیم مست نیم بارش
بمن بخشید جانهای خود ای خلق — که میرم هر زمان در پیش یارش
چرا مجنون ز غیرت نه میرد — که میرد دیگری پیش ایارش
بکار دوست جان هم نیست محرم — که با بیگانه نتوان گفت رازش
رها کن تا کف پایت ببوسم — بس انکه شویم از اشک نیازش
شبی خواهم ببالینت شوم شمع — تو در خواب خوش و من در گدازش
دلم افتاد در چوگان زلفت — ببازی کوی دیوانه مسپارش
جفا تا میکنی میکن مکن شرم — که شد شرمنده چند و نوازش

باغ بشگفت سوری و سمنش — تازه شد ارغوان و نسترنش
صفت باغ میکند بلبل — شاخ با شاخ میرود سخنش
یوسف گل رسید و شد روشن — چشم نرگس ببوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمن بر من — کاب و آتش بود گل و سمنش
مهر او ذره ذره کرد مرا — گرچه یک ذره نیست مهر منش
گر بجانم رسن کند زلفش — نکسلم سر ز زلف چون رسنش
دیده در پیش او کشد خسرو — گر به بیند بچشم خویشتنش

ملتجای

شکنجهای سر زلف در نهاد گوشش
حدیث در دم اراده نداد در گوشش

بناشناختها چند و نظر بنمود
بصد شناخت بدین پایتمند مدهوشش

شد آتشم بجهان روشن چرا نشود
که میکنم بتن همچو کاه خس پوشش

بپا که بهر بقد ایست نهاده ام و رنج
چنین عزیز نه دارم نهاده بر دوشش

بگو که غمزه من خون کس نیرزد
تو یاد می ده اگر می شود فراموشش

ز عشق دیدها سیرت بمرد و سر ندید
که گاه دیدن رویت ز تن بشد هوشش

بخورد تلخی هجر تو چون شکر چه رو
حلاوتست در ان تا ابد کند نوشش

آنکه از جان دوست تر میدارمش
گر مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من رنجید و گفت
میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خون دل من تشنه است
من چو چشم خویشتن پندارمش

قالب بی روح دارم می برم
تا بخاک کوی او بسپارمش

میدهم جان هر روز و شب در کوی دوست
کو مرا زان بیش اگر در کارمش

روی در پای تو می مالم مرنج
گر بروی سخت می آزارمش

گرچه رویش را دهد باد دم زلف
همچنان جانب که میدارمش

هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش
آن طبیبی را که من بیمارمش

گرچه هست او یار من من یار او
من کجا یارم که گویم یارمش

با دل خود گفتم او را چیستی
گفت خسرو او و گل و من خارش

سوار حسن از من عنان در مکش
یک امروز از گفت من سر مکش

ز دل نقش ابروی خود بر مگیر
بکشتن ز تربان کمان بر مکش

اگر خنجر غمزه بهر سر است
سر اینک فدای تو خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط میار
ولایت بغم ماندست لشکر مکش

شد اندامت از زرده از نازکی
قبا را چنین تنگ در بر مکش

زره تیر بر جان خسرو مکن
چنان تیغ بر صید لاغر مکش

لب نگر و آن دهان خندانش
وآن خم طره پریشانش

روی چون بامداد تابستان
زلف همچون شب زمستانش

تیر بالای او و بخت مرا
از کشاذ زه کریبانش

کرچه از چشم من کذشت آن تیر
لیک در دل بماند پیکانش

دامن از ما همی کشد امروز
دست ما روز حشر و دامانش

کوفته ماند شخص چون ز رسن
از دل سخت همچو سندانش

چون فرو برد در دلم دندان
جان فرستم بهر دو دندانش

دل من کشت خون و خون دلم
آب شد در چه زنخدانش

قبای پیرهن او که میرسد به تنش
من از قباش بر شکم قبا و پیرهنش

جبین که آن تن نازک ز جان لطیف ترست
زنازکی بتوان دید روح در بدنش

به بین بناز کی باغ رویش ای دل از آنکه
ز خون خلق شکفته است لاله چمنش

کرشمه می کند و اهل دل همی میرند
چه غم ز مردن چندین شرا همچو منش

بگردن سگ خود ریسمان چه می بندی
بیار آن رسن و در گلوی من فکنش

ببر غبار مرا ای صبا بجانب او
مباد گرد غم آلوده من رسید تنش

شهید عشق که جانان زیارت او کرد
که خاک گرد ده آید بزلف پرشکنش

زمان که خواست ز تو چهره وان نگردی هم
مبارک آمد و فرخنده خاتمی گفتنش

بحر هزج مسدس محذوف وزن او مفاعیلن مفاعیلن فعولن

تعالی الله چه دولت داشتم دوش
که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو بر کردم سر خود کشتم داد
زشادی پای را کردم فراموش

خوش آن که گاه گفتن راز
دهانم بود نزدیک بنا گوش

چه سود امی بری ای جان پرسوز
مکن خفته چه بیند شربت نوش

جو شه بازای خیال یار با من
بگو خوابی که دیدستم شب دوش

سیه پوشیده رخسار تو گویی
ز بهر ماتم من شد سیه پوش

نه در خوابست چشم او نه بیدار
نه بیهوشست توان گفتن نه باهوش

نگویم حال خود با او که قصاب
بقصد کردنست و گشته خاموش

فغان خسروست از شورش دل
بنالد دیگ چون ز آتش کند جوش

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش
پیمانه ست داده بمستان صلای خوش

یاران خوش رسید و حریفان عیش را
گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

امرذر پارسائی برآید ز بی زریست
کو زر که بیخبر شود آن پارسای خوش

آنکس ز هوشیاری عقلست بیخبر
گز باده بیخبر نشود در هوای خوش

گرچه دعای توبه خوشست ای فرشتگان
تا سوی آسمان نبری این دعای خوش

پیمان عشق را دل و جان وقف شاهدست
حجت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

بی روی خوب خوش نشود دل بهیچ جای
گل گرچه خوب رو بود و باغ جای خوش

عشق بتان اگرچه بلائیست جان گداز
خسرو بجان و دیده خرد این بلای خوش

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش
در جبین فرخ صبوحی ساقیا یک جام خوش

آتش ما کی فرو نشیند بدین گونه که می
تا خط بغداد داده ساقی دماد جلکس

جون من از بازوی قیمت زور بر شاه می زنم
در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش

می که بر ما زهر شد هم توکنش آب حیات
تا نگیری خشم از گویم که اول خود بچش

بالبت

برلبت گازی زدم بردی دل و جان و خرد — مهره برمی جبین که هم ضربت سویت هم ددو ششش
بهترین روزی من بدروز حالم وز تو رانک — پیت خسرو شیشه و تو سنک دل دیوانه و اش

ولە ایضاً رحمه

اکرچه پرسش من نیست رایش — رها کن تا بمیرم زیر پایش
زمین را بهره زان پای و سرم دور — بغیرت مردم از خاک سرایش
سرما در کمند وشنه بجولان — چه غم میدارد از مشت کدایش
جوانمارفت یارای جان بی شرم — بمان کر میتوانی داشت جایش
ترا خونریز عاشق نیست حاجت — که هجران نیک میداند سزایش
شراب شوق مگر چیست دلم خورد — کوارا باد با نقل و بلایش
تو کش باری که خواهد مرد بی تو — که خسرو کرد خود را آزمایش

ولە ایضاً رحمه

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش — وه که بنگر این بر خود نه بخشوده کجا میخواندش
جان پستاند بهر رفتن وین دل یکانه خوا — غیرتی هم نیست کر دست صبا میخواندش
تا هوس بندر یستن دل اسمی کفتم مخوان — چون ز جان برخواستم بکذار تا میخواندش
خیز ای ابرو ببر زین دیده ابی و بسوی — پای آن سرو بکوی انکه کیا میخواندش
مرد ماز از و بلای دل هر اشوبش جان — من قیامت خوانم از خلق بلا میخواندش
چشم او در جادوئی تا خلق دیوانه شود — خلق دیوانه شده سردم دعا میخواندش

خوانمش در جان و گوید خانهٔ من نیست این — با چنین بیگانگی دل آشنا میخواندش

راست میگوید عاشق کور باشد زانکه هست — خاک پایش جان خسرو توتیا میخواندش

ترک من سرکش ز پردهٔ خویش — در کشش آخر عنان زردهٔ خویش

درمپسند از ناتوانی را — با فراق نزار مرده خویش

نظری کردم و چنان گشتم — که پشیمان شدم ز کردهٔ خویش

مطرب از نالشم چنان شد مست — که فراموش کرد پرده خویش

ساقیا خون من تمام بخور — می بده و لیک نیم خوردهٔ خویش

نبلا [illegible] ز دست خسرو — تو فزون کن بهای برده خویش

سبکی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش — سگ آن غیرت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

غبار آلوده جان عاشقان باد و دست سرگردان — سران ذره که بالا میرود از گرد جولانش

بباز وی من این دولت کجا باشد خدای گردن — که در گردن در آرم شکر پستی چون گریبانش

ز دور انگشت می خایم چه حیله چون نمی یابم — در بخت شور کانگشتی رسانم بر نمکدانش

چه طعنه بر گرفتاری که وا ماندست از یاری — همو میداند و جانش که شبها چیست بر جانش

سر و سامان چه خواهی ای نکو خواه اندرین فتنه — اسیر را که نی سر کار می آید نه سامانش

چو خوردم ای اجل تیرش دمی بگذار کز گریه — بشویم خون غم پرورده خود را ز پیکانش

بنول

ببوی پیش آستان کعبه ای باد از رهی از ما
که ما گم گشتگان مردیم تشنه در بیابانش

شنیدن گر نیارد بوی خسرو را سخندورش
که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

گر که نظری باز مدار از من درویش
چون منعم بخشنده بدریوزه درویش

ما را دل صد پاره و لعلت نمک آلود
زنهار که تا روز اجل بشنود این ریش

چشم تو فزون باد و جفای تو فزون تر
تا سوز من سوخته هر روز شود بیش

جانان بکش اکنونم از آن گونه که دانی
کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزه خونریز تو ما را
چندان نگذارد که کشاسی تو سر کیش

ایمن ز خیال تو نیم با همه پرپیش
قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی منکر تو به قدح بر سر من ریز
تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان همن اندر شکن زلف بتان شد
کافر کنندم دل که اگر گردم ازین کیش

ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق
تو فارغی از درد که من خورده ام این نیش

وله الغفران

ای جفا آموخته از غمزه جادوی خویش
نیکویی آخر بیاموز از رخ نیکوی خویش

چون شدم از ناتوانی موی شد از درد و غم
فرق کن گر میتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر می ننگرم
میتوانم دید از یک موی دیگر موی خویش

یکدم ای آیینه جان رو نما تا جا کنم
بر کف دست خودت یا بر سر زانوی خویش

روی من از اشک در رویت از صفا آیینه‌اش — روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو در تو باشی یار من — از عزیزی شانمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامتت اندر سپهر سرو افتد — همچو خال سرنگون خود افتد در خوی خویش

گوش هندو پاره باشد چون منم هندوی تو — پاره کن گوش و جگر پاره دل هندوی خویش

میروی در راه پیدا و جفا از جوی بد — بد نباشد گردمی باز ایستد از خوی خویش

سر زمان گوی که خسرو جادوی چون میکنی — این مپرس از من بپرس از غمزه جادوی خویش

وله طاب ثراه

گرم روزی بدست افتد کمند زلف دلبندش — پستانم داد این سینه که پیدل داشت پیوندش

ز خوی تیغ او بر لب رسیده جان شیرینم — هنوز این دل که خون بادا بصد جان آرزومندش

جز جای پند بیهوده دل سرگشته ما را — از آن دیوانه دارم که بتوان داشت در بندش

شتاب عمر می بینی مرو از دو پستان چندین — گره مگسل زتن جانا که دشوار است پیوندش

حیاتم بی تو دشوار است کین دل با تو بد خو شد — بجان وز زندگانی چون توانم داشت خرسندش

نمی بینم خلاص این جان نابخشوده خود را — مگر بخشایش آرد از کرم گیتی خداوندش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش — لیک آفتیست چشمش می ترسم از کمینش

دل رفت روز باشد کز وی خبر بیاید — ای دور مانده جوانی در زلف عنبرینش

ای جامه دار از پنهان جستش ببند یکتا — کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش

باری بتیغ راندن آن ساعدش ببینم / خیزای رقیب بدخو بر بال آستینش

من خود ز بهر خوبی در روی او نیارم / لیکن تو گفت بشنو بدخو مکن بدینش

گویند شادمانی ز خصمی چو غمزهٔ او / من بشتی که دارم کاین زیم زینش

بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش / فتنه است آنکه گه گه بیند شهرم کینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی طبعش / ای باد شد مگر زبر برگ یاسمینش

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی / گر جان بکار آید باری دگر ببینش

بحر منسرح مثمن سالم وزن او مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش / هر مو که بر باید از و زنجیر صد جان داردش

جوری که با مردم کند گر همدمی باشد در او / آخر ز چندین کردها روزی پشیمان داردش

خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم / مفلس که یابد گوهری از خلق پنهان داردش

گفتار تو کاید برون از جان و در جان در رود / مردم کش است آن چه لبت در آب حیوان داردش

دور از من آنکو دور شد از چون تویی یکروز من / تلخ است عیشی در فلک در شکرستان داردش

پروانه گشت ناگهان شمعی بمهمان در رسید / خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

گویند خسرو را کنون سامان نمی باشد گهی / خوشی که مردم را برد کو تا بسامان داردش

وله علیه الرحمه

پیش چشم خود بگو گر با تیر گویم سوز خویش / زانکه میدانی مزاج غمزهٔ کین دوز خویش

غمزه را بر قلب شاهان زن که بی مردانگیست / بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش

من چو کردم کشته که گاهی بکرانی بلطف — جان من کرد سر آن ناوک دلدوز خویش

همه جان کردم از جولانت کردی تا کنم — توشهٔ فردای حشر این نعمت امروز خویش

خاک شد جانها بره مپسند از بهر خدا — این غبار غم بدان روی جهان افروز خویش

سر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنکه — پیوسته با سوخته بیرون فشاند سوز خویش

در دلم باز آمدی یاری کن ای خون جگر — تا بگریم راز من بر روزگار روز خویش

بنده خسرو بر رخ از خون حرف بی صبری نوشت — تا کند تعلیم رسوایی بصبر اموز خویش

بحر رجز مثمن مطوی مخبون وزن او مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش — کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بوعده که گهی گاه شب از آن تو شوم — روز که گشته در میان یکدو سه چار و پنج و شش

پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو — بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار و پنج و شش

گشت صبا ز غیرتم گاه اگر ز کوی تو — همره بوی تست جان یکدو سه چار و پنج و شش

منع دو چشم کن که شد از دل نجسته مردمی — راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار و پنج و شش

گاه نظاره چون که تو جلوه کنی جمال را — کشته شوند عاشقان یک دو سه چار و پنج و شش

خواست فغان ز مردمان بس که همی کند مرا — خسرو خسته دل فغان یکدو سه چار و پنج و شش

غم دل ندان خورم کانجست آن بالای چون سیمش — وگرنه دل که دشمن شد مرا چه جای تعظیمش

دهانش میم مقصود است صد حرف اندر و مدغم — نشد ممکن که انگشتی نهم یکدو ز میمش

بزاران

هزاران جان مسکینان دو نیم است از دهان او ‌ ‌ ‌ که آن سلطان نخنده میکند هر لحظه دو نیمش

دلم را بدل جان فرسود پیراهن که می‌لرزد ‌ ‌ ‌ بسان مدخلان ترسیم بران اندام چون سیمش

مبادا چشم او را روز نیکو خرسان روزیش ‌ ‌ ‌ که بهر کشتن ما ناز کرد و شوخی تعلیمش

حکیم آن ماه را با من قران گفت و نمیدانم ‌ ‌ ‌ که خواهم بوسه داد و یا نخواهم سوخت تقویمش

جهان خوشدلی بودم که ناگه زد غمش بر من ‌ ‌ ‌ ز پنی یک ده آباد آن کنون در هفت اقلیمش

وصیت میکنم جانا که مردم بر سرش گردی ‌ ‌ ‌ وصیت این کنم بادی جو خواهم کرد تسلیمش

بگو پیش رفت خسرو تا دل گم کرده را جوید ‌ ‌ ‌ بدیدش ناگهانی و فتاد از بهر جان بیمش

وله طاب ثراه

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش ‌ ‌ ‌ در پشیمان روز کاری نیست گو هرگز مباش

من شکم خشک استخوانم بس که از تیر قضا ‌ ‌ ‌ بهر من فربه شکاری نیست گو هرگز مباش

سر نجیبت محتشم خوش گشت اگر تاج سری ‌ ‌ ‌ بهر چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

بس بود قلب سره نقد وجود من که گر ‌ ‌ ‌ بار زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

سر خسی را از گلستان جهان گلها شکفت ‌ ‌ ‌ گر مرا بوی بهاری نیست گو هرگز مباش

آسمان دار نیست داماد مراد ناکسان ‌ ‌ ‌ گر مرا پیوند داری نیست گو هرگز مباش

غم خور از عشقت که در جان من جاوید باد ‌ ‌ ‌ گر غمم را غمگساری نیست گو هرگز مباش

عشقبازی با خیال یار شبهاشم خوش است ‌ ‌ ‌ باری از بوس و کناری نیست گو هرگز مباش

سرخوشم با درد درد از صافی عیش و طرب ‌ ‌ ‌ بهر چون من درد خواری نیست گو هرگز مباش

من خراب و مست یاران هم که کرد آرد مرا / کر بمجلس هوشیاری نیست کو هرگز مباش

مجلس عیش است و خسرو همه پیشند اکر / ناکسی و نابکاری نیست کو هرگز مباش

جندین شبم کذشت بکنج خراب خویش / نوری ندادیم شبی از ماهتاب خویش

روی جنان بپوش ز عشاق کاهل هوش / از تشنکان دریغ ندارند آب خویش

دی سیر دیدم آن رخ و کشتم خراب از انک / نشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش

او حال پرسد از من و کریه دهد جواب / فریاد من ز کریه حاضر جواب خویش

معموره مراد بخویم که جان من / خو کرد با خرابه عیش خراب خویش

از عشوه سوختم جکنم جون ز روز بد / صبح درون همیدمدم ز آفتاب خویش

بینم شبش بخواب و ز مستی و بیخودی / کویم بدر و دیوار خواب خویش

کر از کرشمه بردن دلها شدش حلال / آن مست را بحل بکنم من کباب خویش

کر زد دوست کشتن عاشق صواب شد / خسرو نه دوستیست که جوی ثواب خویش

ولە قدس سرە

کر نه من دیوانه کشتم زین دل خود کام خویش / هر جه کویم صبا و مرغ را پیغام خویش

جون درآید شام و آتش در دلم کیرد ز هجر / خوش جراغی میفروزم هر شب اندر شام خویش

نازنین یاد سک دانی که در مهتاب جیست / زانکه می بیند ز دور و می نیابد کام خویش

عشرتی دارم ز اقبالت که هر شب از جکر / دو پیکانی میخورم با جان خون آشام خویش

خونی

رفت از خود دنا گمان چند از خیال موی تو — سلسله بندم بپای جان خون آشام خویش

بینت چون بخت وصالم بهر صبر از خون دل — هر دمی یکجا نویسم نام تو با نام خویش

گر نه پیدی تا بتابد در دیدن دل خستگان — ذرّه پیراهن خود وین بران اندام خویش

صد سموم فتنه زاهد خلق سویت میوزد — روی پنهان کن بنه چشا بر رخ گلفام خویش

کیست خسرو تا لب خود در بچه داری درخواست — اینچنین هم جا بیا ضایع مکن دشنام خویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش — بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش

هم جان درون این دل و هم دوست ده که چند — خونابها خورم ز دل بیوفای خویش

فرداست او به بند جدایی دلا بیا — کامروز نوحه بکنیم از برای خویش

تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست — این جان من کیای من و من کیای خویش

من در هوای یار برم نی که بر پرم — پرنده بهر من که پرد در هوای خویش

جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم — کاید بمهمانی شاهین بپای خویش

یک تن چو صد نمیشود از بهر دیدنت — صد جا خیال خویش فشانم بجای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت زره — بانم براب دیده ز باد دعای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانک — کوی که هیچگاه نبود آشنای خویش

شبها من و دلی و غمی بهر جان خویش — مشغول با خیال کسی در نهان خویش

نادر دبادبوسی ازان باغ ومرغ ما
نزدیک شد که بپرد از آشیان خویش

ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از داستان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بخشیم جان
بپسنم خاک کوی تو از استخوان خویش

شب خواب نی و بو که زنیم هر شبی ز تو
خواب دروغ راست کنم به جان خویش

در خود گمان برم که تو زان منی و باز
گم کردم از چنین عجبی در گمان خویش

بگذار کز زبان کف پات آبله کنم
از ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش

بخت بد از کوی تو ما را برون فکند
گم کرد خاکی از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو و اینک بیادگار
از خون دل گذاشت بهر جا نشان خویش

شد آنکه پای مرا بوسه می زد اوباش
بیار باده که گشتم قلندر و قلاش

چو توبه رفت سر صوفی چو من ای مست
بجرعه تر کن و سم از سفال می براش

مرا ز مقنعه شاهد کنند خرقه زهد
که زان لباس فرد پوشم این عبارت فاش

منم ز عشق تو خشخاش و ذره دل من
نهفته چند فغان سر برید از این خشخاش

شدیم ما همه بی پوست رو که چهره ما
بر آستانه سیمین بران گرفت خراش

دلا چو دوزخی صرف گشتی از خوبان
شراب میخور و باردی خوب خوش می باش

نیرزم آنکه دعای کنند مر اهل صفا
زهی کرم که اگر لعنتم کنند اوباش

اگر ز خامه گر افتاد نقش ما چکنیم
چگونه عیب توانیم کرد بر نقاش

بنود بر در مسجد چو چند وا با رم ۱۹۵ گرو بخانهٔ خمار کردم این تن لاشش

وله ایضاً

باز تو یاد آمدی من شدم از یاد خویش — حیف بود لاف عشق وانگهی از یاد خویش

شب با بکهیت کشته ام یارا نیارم عذر خواست — سالها گر چشم خود مالم بکف پای خویش

باشد از بی دیدگی گر گویم اندر روی تو — ای که بر خاک درت کردم ز سودن دیده ریش

آب من هر لحظه میریزی که از من شو جدا — چیست این پیوند چون آخر نه پیوند خویش

جان من بر پا مرا یکدم از ناز و جلوه کن — پیش حسنی کو خراز مردن بخواهد گشت پیش

هر که در کیش مسلمانان بود چون تیر راست — گر کمان ابرویت پیوند بردن اید ز کیش

خار خار خط بالای لبت آغاز شد — در سر لبهای خسرو زن از آن مرموی نیش

کسی که منعت نظر بر جمال میمونش — ز من نشاط دل و طالع همایونش

در آب خضر نه محلول اوست مایهٔ لطف — که از لطافت او ریخت لطف بیچونش

سبو پس برند که خورشید و ماه خاک شوند — بران زمین که زنند گام پای گلگونش

پیک حدیث کند تلخی غم همه محو — جو زهرناب که جادو کشد با فسونش

غلام آن نفسم کادم جوبر در او — بشرم گفت از در کنید بیرونش

ز غمزه گرچه کشش بی دریغ میکند او — حیات خواهم با او همه برافزونش

وصال عشق بصدق آن بود که چون لیلی — بخاک رفت در آغوش خفت مجنونش

نادرد

خویشی ز گریه چشم اگر چه غم زاید … رجاشنی مفرح زد در نمکنونش
شد از تو خون دل خسرو از فساد مزاجش … نمازی از پی پاشیستن تو شد خونش

وله المغفره

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش … تا زمانی دیده ام در یاری فرمان خویش
از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست … من بخون خویش پروردم بلای جان خویش
بس که خود را کرده ام گم شب بگرد کوی تو … ره ندانم باز سوی خانهٔ ویران خویش
مرد و ندانم همان دردی که خیز دل بس بود … بی تو چون انگشت حیرت خایم از دندان خویش
گر کشندم بهر او پیش و بمن آتش زنند … تا همی سوزم همی بینم رخ سلطان خویش
شهسوارا عاقلان از دررهت سر خاک شد … تو کجا داری خبر دیوانه از جولان خویش
ذوق غمهایت حرامم باد کر من هیچ وقت … خورده ام غم در فراقت از بی سامان خویش
میکشم خاک درت در چشم و شب نه میشود … چند خونابه خورم زین دیده گریان خویش
از جفای تیغت چون درد دل خسرو همه … از وفا بنو که باشم در پی درمان خویش

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش … وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش
در باغ با ترانه بلبل درین هوا … مستی خوش است و باده خوش است و بهار خوش
مائیم و مطربی و شرابی و همدمی … جایی بزیر سایهٔ شاخ چنار خویش
ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو … ما را بساز آمدن آن نگار خویش

چیزی دگر مگوی همین گوکه در چمن — سبزه خوشست و آب خوش و جویبار خویش
گر خوش کند ترا بحدیثی که باز کرد — ماه خود بپای و مشو زینهار خویش
من مست خوش حریف و یم آن زمان که او — سرخوش خوشست و مست خوش و هوشیار خویش
ور بنشس که مست بود خفتنش بده — هم همچنانش مست بنز و من آز خویش
با او در ان زمان که میش را امید بد — بازی خوشست و بوسه خوشست و کنار خویش
سرو پیاده خوش‌نمای بود اندر چمن ولیک — آن سرو من پیاده خوشست و سوار خویش
از وی خوشست برشکینها بگاه ناز — وز خسرو شکسته فغانهای زار خویش

جون سبزه بر دمید ز گلبرگ یار خط — دارم غبار خاطر از ان مشکبار خط
یاقوت جوهر دهنت آب زندگیست — گر وی مدام تازه بود کلعذار خط
مثل خطت که هست روان تر ز آب خضر — نی خوانده ام ندیده ام ای مشکبار خط
از تو دلم بباغ و بهاری نمیکشد — باغ منست روی تو و نوبهار خط
یارب جه خوش نگاه تقدیر دست صنع — بنوشته است بر ورق روی یار خط
جانا محققست که جز کاتب ازل — بر برگ لاله ات ننوشت از غبار خط
خسرو جه جه بود که نادیده روی تو — از دلبت بخون من دل فگار خط

تا شد ز مشرق غیب خورشید حسن طالع — عشاق بی نوا را سعود گشت طالع

ما از جهان ملولیم از خویش و غیر فارغ　　گشته به نیم جرعه در کنج دیر فارغ

ساقی بیار جامی کز خود رهم زمانی　　بگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جام تو ننوشند عشاق در خرابات　　جز نام تو نگویند زهاد در صوامع

چون قیل و قال هر کس با ماست در نگیرد　　در حق ما نباشد پند فقیه نافع

حال درون پرخون از خلق چون بپوشم　　چون گرد پیش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گر وصل یار خواهی　　زان رو که نیست جز تو در راه وصل مانع

بحر مجتث مثمن مخبون مقطوع وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن

چو مهر میکند از مشرق پیاله طلوع　　شود منور از انوار او جهان مجموع

جهان تیره چو روشن شد از فروغ قدح　　چه باک گر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که بتقوی و شرع میکوشند　　چرا بباده پرستی نمیکنند شروع

کتاب فقه نخوانند در مدارس فقر　　دریغ عمر که شد صرف در اصول و فروع

فقیه شهر گر ما را همی کند تکفیر　　بعمر خویش نکرد دست بسجده بخضوع

چو نامه بنویسم بسوی دلبر خویش　　یسیل من دم قلبی علی الکتاب دموع

مگوی پند بخسرو و از و گذر واعظ　　که پند خلق بود نزد مست نامسموع

بحر رمل مثمن مقصور وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعیلن مفاعلن

گل ز بیم باد زیر پرده میدارد چراغ　　آری آری بیوه را طاقت نمی آرد چراغ

برگ گل ریزد و از گل دانم خزان خواهد رسید　　میهمان آید بخانه چون که گل بارد چراغ

برگشتی بردی

هر شبی پروین که عکس خویش در آب افکند / آسمان گویی میان آب میدارد چراغ

ابر با تیرست نگذارم می روشن ز دست / گیس بتاریکی درون از دست نگذارد چراغ

از دلم با داتش لاله زبس بر سبزه زد / گل نگر هنجند و در پیش میدارد چراغ

جون درخشد برق از ابر سیه نظاره کی / ابر را هشب داند وان برق پندارد چراغ

بی چراغ می جهان در دیدهٔ خسرو شبست / ساقی خورشید روی کو که بسپارد چراغ

بحر رجز مثمن سالم وزن او مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

دی میگذشت هر سوی و دلها کشان از هر طرف / صد عاشق گم کرده دل سویش دوان از هر طرف

کلگون نازش زیر زین غمزه بلای در کمین / می مرد از ان پیکان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلف فتنه جو مخمور چشم کینه جو / مو با پریشان کرده او خونها چکان از هر طرف

دلهای پر خون سر بسر بر بسته آن زیبا پسر / جون لعل و یاقوت کمر گرد میان از هر طرف

زنجیر دلها موی او دلال سرها خوی او / در چار سوی روی او بازار جان از هر طرف

جانها و دلها جون خسی در گرد او از هر کسی / میرفت و جان و دل بسی گیسو کشان از هر طرف

کعبه که بارش میرود لیک حاجی بشنود / گر چه بپا بوسش دود صد کاروان از هر طرف

در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن / زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

جون بی تو دل ناسایدم گر تیغ سر بربایدم / چه باک از انم کایدم زخم زبان از هر طرف

یکروز میرد جاکرت پیش درت دور از برت / فریاد خیزد بر درت مسکین فلان از هر طرف

زین بس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشدت / ترسم که جون خسرو صدت گیرد عنان از هر طرف

بحر مجتث مثمن مخبون مقصور وزن او مفاعلن فعلاتن مفاعلن

رسید دوش ندای ازین بلند رواق / که ای مقیم روا پای شهر بند فراق

درین حضیض چرا گشته چنین محبوس / گذر چو طایر قدسی ز اوج این نه طاق

هنا فقند و گراهی جمع جنس بشر / بیا بصحبت یاران بی ریا و نفاق

ترا ز روز ازل با حبیب عهدی بود / چه مدت که فراموش کرده میثاق

مرو بقول مخالف بهرزه راه مجاز / وگرنه راه نیابی بپرده عشاق

کسی که هیچکس اصلیش عالم علویست / چه میکند بخراسان چه میکند بعراق

ز خویش بگذر و باز آ بسوی ما خسرو / که نیست خوشتر ازین جای در همه آفاق

بحر رمل مثمن مقصور وزن او فاعلاتن فاعلاتن مفاعیلن فعلات

ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق / مرهم جانهاست از یاد لبت بازار عشق

دی که میرفتی به پیش عاشقان غمزه زنان / دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق

من بدان نازم که میرم تو بسویم ننگری / بین که چون من چند سگ مرده است در بازار عشق

تیغ خود بگذار تا دام تو نگذاریم از آنک / دام معشوق چیست سر به کردن عیار عشق

مرزبان از صید فتراک تو غیرت می برم / کانچنان من بر نبستم خویش را در بار عشق

عاشق از بر رستن میرد زخش بنمای سیر / تا بمیرد زان مفرح جان کنان بیمار عشق

از دعایت من چو ای زاهد نگشتم نیکبخت / تو بیا باری چو من بدبخت شو در کار عشق

وانکه بیداریش بهر خواب خوشش با شاهدیست / شاد باش ای دل زانکه خفتیت اینچنین بیدار عشق

خسروا با جان و دل هم قصهٔ جانان مگوی — زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف وزن او مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ترک سفید روی سیه چشم و لاله رنگ — مهلت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ

زلف تو بر رخ تو مرا نیک بس که دید و گفت — بر فندق ملک حبش کاروان زنگ

با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان — داری قد کشیده تر از قامت خدنگ

آهو صفت شکار دل عاشقان کنند — آن شیرگیر آهوی چشم تو چون پلنگ

در سینه سیم باشد و این طرفه تر که تو — داری درون سینهٔ سیمین دل چو سنگ

آب حیاتم از لب و دندان روان شود — گر بوسه‌ای به بنده دهی زان دهان تنگ

بر نظم خسرو از سر مستی گنه مگیر — کو مست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

بحر هزج مسدس محذوف وزن او مفاعیلن مفاعیلن فعولن

دو چشمت کافر دلهاست هر یک — دو زلفت عقدهٔ مشکلهاست هر یک

شکنهایی که در زلف کج تست — فراشش خانهٔ دلهاست هر یک

نشینها که در خاک در تست — ز بهر دیده منزلهاست هر یک

کشند از عاشقانت خاک بر سر — سزد چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دل را زانکه زانک — چو خسرو مست باطلهاست هر یک

وله طاب ثراه

مرا بهر تو خصومتهاست با دل — کنون با من درین سوداست با دل